



مهراب عشق



تهران - فروردین ماه ۲۵۳۵

شین پرتو

مهراب عشق

* * *



کانون انتشارات مزدا

تهران - ۱۳۵۵

از همین نویسندہ



- ۱ - پهلوان زند
- ۲ - سفید پوشان
- ۳ - قهرمان ایران شهر
- ۴ - زندگی فردا است
- ۵ - بازیهای هستی
- ۶ - غزاة خورشید
- ۷ - شکنند جادو
- ۸ - بیگانه ای در بهشت
- ۹ - سایه شیطان
- ۱۰ - داغ شقایق
- ۱۱ - کام شیر
- ۱۲ - خانه نمک

مہراب عشق

بزرگترین هنر زندگی شناخت و پرستش
زیبائی است ...

بنام یزدان پاک

یک

افشین ، پشت میز کارش نشسته بود و فصلی از يك كتاب را که در دست نوشتن داشت مطالعه می کرد . یادش رفته بود گیلاس شربتی را که چند دقیقه پیش آماده کرده بود بنوشد . قلم را کنار گذاشت و دست یازید لیوان را بردارد که برق خاموش شد . برخاست و به میز گوشه اطاق کارش نزدیک گردید . کبریت را برداشت و شمعدان را روشن کرد . کبریت را در جیب جامه اطاق گذاشت و با شمعدان به اطاق هال که به کوچه مشرف بود رفت تا از پشت پنجره به کوچه نگاه کند . سر تا سر کوچه در دو سمت ، در تاریکی فرو بود . می خواست به آشپزخانه برود و شمع دیگری بیاورد تا آنرا روشن کند . در این لحظه کسی با مشت به درب خانه می کوفت و با شدت و بشتاب می کوفت . نمی دانست کیست . شاید کسی از او کمک می خواست . زود به هال آمده و در را باز کرد . خانم جوانی به درگاه وارد شد و سلام کرد . وقتی افشین

خواست در را ببندد ، باد شمع را خاموش کرد . افشین فوراً گفت :

– بفرمائید تو ، خانم . ناراحت نشوید ...
سپس کبریت را از جیب در آورده و بدست خانم داد و گفت :

– خواهشمندم کبریت بزنید و شمع را روشن کنید .
بانوی جوان کبریت زد و شمع را روشن کرد . در روشنائی شمع ، چهره او پریده رنگ و ناراحت به نظر می رسید . افشین تبسمی کرده و گفت :

– خواهشمندم بفرمائید تو ، نگران نباشید .
افشین در حالی که شمعدان را طوری نگاه داشت که بانو بتواند جلوی خود را خوب ببیند ، جلو افتاد و بانو را به حال راهنمایی کرده او را نشانید . سپس به اطاق کارش رفت و لیوان شربت را که برای خودش آماده کرده بود نزد بانو آورد ، شمعدان و لیوان شربت را روی میز ، جلوی بانو گذاشت و گفت :

– این شربت قسمت شماست ، بفرمائید میل کنید . من الان خدمت می رسم .

آنگاه به اطاق خواب رفت و لباس هایش را پوشید . سپس به آشپزخانه رفت ، شمع دیگری روشن کرد و برای خودش نیز شربت آماده نمود . شمع را در حال گذاشت و بنزد بانو برگشت و روبروی او نشست .

در روشنائی شمع ، دیدگان بانوی جوان می درخشید و

آرام به نظر می‌رسید . زیرا مشاهده کرد که میزبان او لباس پوشیده است . حدس زد که برای احترام او ادب کرده است . احساس آرامش و اطمینان در وی پیدا شده و گیلاس شربت را که تا آنگاه ننوشیده بود برداشت و اندکی از آنرا نوشید .

– افسین برای اینکه سکوت را بشکند ، گفت :

– پس چرا شربتتان را میل نمی‌فرمائید ؟ آیا با اندازه کافی

شیرین هست ؟

بانو جواب داد :

– بله ، خیلی مطبوع است . متشکرم .

سپس گیلاسش را برداشته و یکی دو جرعه دیگر نوشید .

آنگاه پرسید :

– آیا گمان می‌کنید که برق بزودی روشن خواهد شد ؟

جواب داد :

– آری ، گمان می‌کنم . امیدوارم زود روشن شود . شما که

ناراحت نیستید ؟

– نه خیر ، نمی‌خواهم مزاحم شما بشوم .

– ابداً مزاحمت نیست ، خوشوقتم که شما این‌جا تشریف

آورده اید .

ناگهان بانوی جوان از جای برخاست . مثل اینکه خسته

شده بود . حرکتی بخود داد و پیش رفته بدیوار نزدیک شد و به

تابلوی کوچکی که بدیوار آویزان شده بود نگاه کرد . تا بلومنظره

یک دریای طوفانی بود . هر چند که در روشنائی کم نور شمع ، نقاشی

خوب دیده نمیشد ، اما بانو شاید می‌خواست که اندام زیبای خود

را نشان بدهد .

افشین چند لحظه بتماشای قد و بالای بانو پرداخت . لاغر اندام ، باگیسوانی نیمه کوتاه و گندم گون ، خوش ریخت ، پوستی لطیف و سفید ... و چون برگشت و دید که افشین او را می ننگرد ، سرش را با يك حرکت تکان و گیسوانش را پشت بنا گوش جای داد . صورت کشیده و بیضی فام ، چشمهای فریبنده و غزالوش و برنگ ... رنگ چشمهایش تشخیص داده نمیشد ، اما از درون آنها چیزی می درخشید .

بانو ، دوباره برگشت و بطرف پنجره رفت و کوچه را نگاه کرد .
يك مرتبه بلند گفت :

- آه برق روشن شد !

افشین برخاست . کوچه را نگاه کرد و پرسید :

- اجازه می دهید چراغ را روشن کنم ؟

بانو گفت :

- هر طور میل شماست .

افشین خوشحال شد و گفت :

- روشنی شمع خیلی زیبا تر است ...

و بعد افزود :

- اجازه بدهید بروم برایتان میوه بیاورم ؟

بانو چیزی نگفت . معلوم بود که میل ندارد هنوز برود . افشین از اطاق بیرون و به آشپزخانه رفت و پس از چند لحظه ظرفی میوه ، سیب و گلابی و انگور آورد ، و روی میز نهاد .
بانو تکیه داده و نشسته بود . و به تابلو نگاه می کرد . مثل

اینکه با وضع اطاق کمی انس گرفته و خستگی در کرده است .
افشین يك گلابی بزرگ و دوسه تلسك انگور در بشقاب کوچکی
جای داده جلوی بانو گذاشت، با کارد و چنگال . يك گلابی هم
در بشقاب برای خودش گذاشت . پس تعارف کرده و گفت :
- خواهش می‌کنم بفرمائید .

دیدگان خانم جوان به وی خیره شده بود و چیزی نمی‌گفت.
گلابی را برداشت و پیش از آن که آن را پوست کنده قاچ کند،
گفت :

- چه گلابی خوبی است ! خیلی بزرگ است!
افشین خندان گفت :

- میل بفرمائید ، برایتان خوب است .

افشین گلابی خود را قاچ کرده و دو تکه آنرا خورد . بر
خاست و گرام را روشن کرد . صفحه‌ای گذاشت و صدای آن را
ملایم کرد .

بانو در حالی که گلابی را می‌خورد به روشنائی شمع و
رقص شعله‌ها که یکی پس از یکی دیگر بالا می‌رفتند ، و جایشان
را با هم عوض می‌کردند نگریسته و به موسیقی گوش می‌داد؛ وقتی
صفحه پایان رسید ، بانو گفت :

- چه موسیقی دلنشینی . اسم این آهنگ چیست ؟
جواب داد :

« قلبی که رنجور است » . (۱)

1- Le Coeur qui Souffre,
Mélodie par G. Marinkowitch.

- قلبی که رنجور است؟

- آری قلبی که رنجور است، مثل قلب من .
و بعد اضافه کرد :

- البته می دانید قلبی که تنهاست رنجور است !
بانو پرسید :

- آیا شما تنها زندگانی می کنید؟

- بله خانم ... سه سال است که از همسرم جدا شده ام . نهار
و شام را بیرون ، گاهی در دانشگاه و یا باشگاه میخورم . شبها هم
خود بخود می گذرد .
و پس از درنگی افزود :

- من در خانه کار زیادی ندارم . تمام کارهایم را خودم
انجام میدهم . دستمال و جورا بھایم را خودم میشویم ، حتی دگمه
هایم را خودم میدوزم .
لبخند زیبایی در چهره بانو آشکار شد . افسشین پرسید :

- اجازه میدهید برایتان نوشابه بیاورم؟
بانو گفت :

- خیر ، میل ندارم . بایست کم کم بروم .
بانوی جوان در حال بلند شدن بود . افسشین کارتس را در
آورده و بدست او داد و گفت :

- خوشوقت خواهی شد که باز هم شما را ببینم . این کارت
منست و اگر بتوانم خدمتی انجام دهم تلفن بفرمائید . خوشوقت
خواهم شد .
بانو بلند شده بود . کارت را در کیفش جای داد .

افشین به حال آمده و چراغ را روشن کرد. اندام بانوی جوان در روشنائی برق، دل انگیزتر مینمود. پیش از آنکه دست او را بفشارد، پرسید:

— اجازه می دهید شما را بمنزل برسانم؟

بانو پاسخ داد:

— نه، نه... بایست تنها بروم.

و دستش را دراز کرد. افشین دست بانو را فشرد و در را گشود.

* * *

— افشین با طاق پذیرائی رفت و از پنجره کوچه را نگاه کرد، اما نتوانست او را ببیند.

یکی دو دفعه بجای او نگاه کرد، همانجا که او نشسته بود. دلش از حالی به حالی گردید. تأسف میخورد و دلش میخواست که بانو بیشتر میماند و او را بیشتر میدید. یکدفعه فکر کرد که اگر برق روشن نشده بود، شاید بیشتر بنزد او میماند. شمعدان را برداشت و خاموش کرد. چراغ اطاق را روشن کرد که ظرفها را بردارد. چشمش به گوشهٔ صندلی را حتی افتاد، آنجا که بانو نشسته بود. يك كيف بسیار كوچك زرد رنگی از اطلس مشاهده کرد. جلو رفت و آنرا برداشت. بگشاید یا نگشاید؟ لازم بود که باز کند و گشود. و محتوی آنرا بررسی کرد. يك قوطی نقره‌ای ظریف در درون كيف بود. آنرا در آورد و قوطی را باز کرد. در میان آن يك عنبردان و يك حلقه انگشتری بدید که دارای نگین سبزرنگ، و شاید زمرد بود و فکر کرد که گرانبهاست. از خود پرسید خدا یا چطور شده است که بانو

کیف را در آنجا گذاشته و یادش رفته است آنرا با خود ببرد؟ چه وقت کیف کوچک از کیف دستی بزرگ و سیاهش بیرون افتاده بود؟... یادش آمد که با نویکی دوبار، در حالیکه با او مشغول صحبت بود کیفش را باز کرد. یکبار خودش را در آینه بدید، و یکبار هم وقتی که او بیرون رفته بود تا میوه بیاورد، به هنگامی که وارد میشد مشاهده کرد، که با نو بینیش را پودر میزند، و گویا لبهایش را هم که خیلی رنگین بود، با پودر کم رنگ میکرد، و همینکه وارد شد، با نو سرعت کیفش را نیمه بسته و سمت چپش قرار داد و در حالی که سپاسگذاری میکرد گفت چرا زحمت می کشید؟...

شاید در همین هنگام بوده است که کیف کوچک او، از درون کیف بزرگ غل خورده و گوشهٔ صندوقی راحتی افتاده بود. قوطی را در کیف گذاشت و در آنرا بست.

افشین در دل خوشحال بود که چیزی از بانوی جوان در خانهٔ او بجای مانده و شاید وسیله شود که او را ببیند. پس بساید آنرا در جای امنی پنهان کند.

دو

افشین ویراج، از مردم فارس بود. تحصیلات عالی خود را در کشور فرانسه بپایان رسانیده و تدریس میکرد. او عاشق زیبایی و موسیقی و کتاب و شیفته ادبیات بود و همواره مطالعه میکرد. او در يك خانواده متوسط پارسی بزرگ شده بود. پدر و پدر بزرگ و مردان خاندانش از قاضیان آن خطه بودند. میانه بالا با چشم های تیز و تابناک، خوش برخورد و خوش لباس و همواره خنده رو بود. سه سال بود که از همسرش جدا شده بود و تنها میزیست.

افشین حد میان چهل سالگی را پشت سر گذاشته و با این حال نیروی کار و فعالیت در وجود او زیاد بود. صورتش گلگون، با پیشانی گشاد و بلند، و ابروهای پهن و چشمهائی درخشان. او هنوز مردی خواستنی و دوست داشتنی بود، و میتوانست با خانم ها زود آشنا و به آنها نزدیک شود. و میتوانست در هر يك از آنها، چیزی پیدا کند که با بیان آن، آنان را مجذوب کند. نگاههای عمیق و پر معنی بود، و هنگامیکه صحبت میکرد با ژست های خاص و چیزهای تازه، شنونده را متوجه خود می ساخت.

افشین در این جهان گسترده و فراخ در جستجوی خیلی

چیزها بود. به ویژه، جویای زنی بود که قلب تنها و پر شور او را صاحب شود.

مردهایی که در زناشوئی شکست میخورند، برای اینکه باز با همسری دیگر زندگانی را از نو بسازند، بسیار دقت و احتیاط میکنند. و بسیاری تجدید فراش را بیهوده می‌دانند. اما مردانی که زندگانی را دوست میدارند، به زن احتیاج فراوان دارند و هر طور شده باز، خود را به دام می‌اندازند. و اگر افشین زن خوبی را پیدا می‌کرد، آماده بود که سرش را روی زانوی او بگذارد.

از شبی که افشین آن بانو را در کلبهٔ تاریک خود پذیرفته بود، گاهگاه باومی اندیشید و فکر میکرد که او، برای گرفتن کیف کوچک خود خواهد آمد. اما کی؟ نمیدانست.

چهار ماه گذشت و عصر یکروز پنجشنبه تلفن زنک زد. گوشی را برداشت و صدای ظریفی گفت:

- آلو، می‌خواهم با آقای ویراج صحبت کنم.

افشین سلام کرد و گفت:

- بفرمائید خانم، خودم هستم.

- آیا مرا می‌شناسید؟

افشین فوراً جواب داد:

- آری، شما همان خانمی هستید که در آن شب خاموشی برق

کلبهٔ مرا روشن ساختید.

- خوب حدس زدید.

- حالتان چطور است؟ چطور شد که یاد گوشه نشینها

افتاده اید؟ من زود تر از این منتظر تلفن شما بودم...

- راستی؟ چطور مگر؟

- آخر شما يك امانتی نزد من دارید .

- چه امانتی؟

- مگر یادتان نیست؟

- نه ، خواهش میکنم بگوئید .

- يك كيف كوچك ... یکی دو چیز گرانبها در آن هست. فکر

میکردم برای بردن آن خواهید آمد!

خانم در حالیکه معلوم بود میخندد ، جواب داد :

- آه ! چیز مهمی نیست ، آنرا برای من نگاهدارید .

افشین پرسید :

- چطور شد که آنرا روی صندلی جا گذاشته بودید؟

- درست یادم نیست ، شاید از کیفم افتاده است . آخر آن

شب خیلی تاریک بود .

- بله ، حالا اگر تشریف بیاورید چراغها را روشن میکنم .

- اتفاقاً من روشنی شمع و کمی تاریکی را بیشتر دوست می

دارم .

- باورنمیکم .

- باور کنید .

- خوب ، پس کی تشریف می آورید تا شمع را روشن کنیم؟

آخر من آن شمع را نگاه داشته ام تا خودتان بیاثید و روشن کنید.

- راستی؟

- راست می گویم .

و افزود:

- پس کی میتوانم افتخار ملاقات شما را داشته باشم؟
- یکشنبه چطور است؟
- بسیار خوب است .
- ساعت چند؟
- بعد از ساعت پنج .
- منتظرم .

* * *

چیزی از ساعت پنج گذشته بود که زنك در بصد ا در آمد .
افشین که در آتش اشتیاق می سوخت در را برویش گشود . بانو
وارد شد . افشین سلام کرد و دستش را بوسیده و او را به اطاق
پذیرائی برد .

شمعدان روی میز كوچك جا داشت و چون بانو نشست ،
افشین گفت :

- آیا میتوانم خواهش کنم که شمع را روشن کنید ؟
سپس بی آنکه منتظر پاسخ بشود ، کبریت را به دستش داد .
و پرده ها را کشید . بانوی جوان شمع را روشن کرد . افشین مقابل
او نشست و گفت :

- نمی توانید خوشبختی مرا درك کنید ! بسیار خوشوقتم که
شما را میبینم . نمیدانید که چقدر آرزوی دیدن شما را داشتم و خیلی
هم ناراحت بودم !

بانو خندید . در نگاههای او چیزی زیبا پنهان بود . اکنون
میتوانست چشمهایش را بهتر ببیند . دیدگان غزال و ش او که مانند

چشمهای عروسکی بود برنک زمرد که یکبار تکان میخورد و بعد بی حرکت میایستاد .

– گفتید ناراحت؟ ناراحت برای چه؟

– ناراحت برای اینکه امانتی شما مرا آزار میداد، و دیگر اینکه آرزو داشتم شما را ببینم .

– خوب حالا میتوانید مرا ببینید .

افشین با نگاه تحسین انگیزی با و نگریست و گفت :

– شما خانم زیبا و دلربائی هستید و آرایش ساده شما را تحسین میکنم .

بانو سرش را با احترام تکان داد و پائین آورد. رنگش پریده بود. این بار مژه هایش تکان خوردند. مثل این بود که در روی دیگر گونیهای پدید شده است .

افشین به لباس او نگاه میکرد که از پارچه زرد رنگ ساده دوخته شده بود . با و می آمد . جلوی سینه اش کمی باز بود و سینه هایش برجسته و خوش فورم .

یکی دو دقیقه به سکوت گذشت . افشین میل داشت بنگردد و بگذارد بانوی جوان نیز حضور او را احساس کند و بخاطر بیاورد که چگونه پس از دو سه ماه باز آنها با هم روبرو شده اند . بانو داشت ناراحت می شد .

افشین برخاست و به آشپزخانه رفت و ظرفی شیرینی و چای همراه آورد . و در فنجان ها برای بانو و خودش چای ریخت و شیرینی آماده کرد .

خانم جوان کمی از چایش را نوشید . سپس مثل اینکه چیزی

بخاطرش آمده است، گفت :

- هیچ میدانید که من شما را قبلاً دیده‌ام؟

- نه خیر نمیدانم .

پرسید :

- حدس می‌زنید که من شما را کجا دیده‌ام؟

گفت :

- هیچ بخاطر ندارم .

خانم گفت :

- منزل آقای «زرپاد» ... يك روز به عیادت دخترش آمده

بودید. درشمیران ...

افشین سرش را تکان داد و گفت:

- آری، راست است، حالا یادم آمد ... به احوالپرسی

«لیلا» آمده بودم .

- هیچ تازگیها از او خبر دارید؟

افشین گفت :

- خیر، وقت نکرده‌ام به دیدن آنها بروم. شما چطور؟

خانم جوان کمی فکر کرد و با اندوه گفت :

- چرا ... بی‌خبر نیستم ... لیلا و من، سالهاست که با هم

دوست هستیم، دوست خیلی نزدیک ... ما هر دو هم کلاس بودیم

... اما متأسفانه هنوز حالش خوب نشده فکر میکنم امید زیادی

هم نیست .

افشین شیرینی تعارف کرد و خودش هم یکی برداشت و

مشغول خوردن شد .

یکی دو لحظه به خاموشی گذشت . خانم پرسید :
- شما آیا فکر میکردید که من باز اینجا می‌آیم ؟

افشین جواب داد :

- بله خانم من فکر میکردم . میدانید ؟ من بسرنوشت اعتقاد دارم . فکر میکنم کسی نمی‌تواند از قسمت بگریزد . چیزهایی در زندگانی اشخاص و یا ما رخ میدهد که هرگز بگمان ما نمی‌رسد و یا نمیتوان باور داشت . ما ، بازیچهٔ حادثه‌ها و پیشامدها هستیم . فکر میکنم اگر کیف قشنگ شما اینجا نمی‌ماند ، باز هم یکدیگر را ملاقات میکردیم . و اگر قسمت این باشد که ما باز هم یکدیگر را ببینیم ، آن ملاقات صورت خواهد گرفت . اما من اطمینان داشتم که شما را باز میبینم .

بانو پرسید :

- شما واقعا به آنچه می‌گوئید عقیده دارید ؟

- عرض کردم خانم عقیدهٔ من اینست .

- از کجا چنین اطمینانی داشتید ؟

- زیرا برای نخستین بار است که من از زنی مثل شما خوشم

آمده است و آرزو دارم که ...

افشین در فکر فرو شد . بانو بصورت او نگاه کرد و گفت :

- پس به عقیدهٔ شما سرنوشت انسان به دست خود او نیست ؟

جواب داد :

-- برخی گمان میکنند که انسان میتواند زندگانی خود را هر

طور میل دارد بسازد . ولی اختیار تمام بانسان داده نشده است

برای اینکه عوامل لازم و موجباتی که برای سازندگی يك زندگانی

خوشبخت لازم است ، هرگز برای کسی فراهم نمی شود .
بانو در فکر فرو شد . صورتش اندوهناك بنظر می رسید و
بروی میز نگاه میکرد که عکس روشنائی شمع ، در روی آن دیده
می شد و يك مرتبه آه کشید . افشین احساس کرد که بانو در قلبش
غصه هائی دارد و گفت :

- اجازه میدهید به شما چیزی بگویم ؟
معلوم بود که بانو میل دارد حرفهای او را بشنود و گفت :
- خواهش میکنم بفرمائید .
گفت :

- شما خیلی اندوهگین بنظر می رسید . شاید مشکل و غصه ای
دارید . اما حیف است که خانمی جوان و زیبا مثل شما اندوهناك
باشد ؟
و بعد اضافه کرد :

-- کاش می توانستم اطمینان شما را نسبت به خود جلب کنم .
قلب من برای رازها و غصه های شما آزاد و باز است . مرا با غم
های خود شريك کنید و هر چه غم یا رنج دارید بمن بگوئید . من
تا آنجا که بتوانم خواهم کوشید که از غصه های شما بکاهم . قول
می دهم .

بانو آهی کشید و گفت : متشکرم .

سپس پرسید :

- به بخشید اگر این سؤال را از شما بپرسم . آیا شما تا بحال
بزیارت رفته اید ؟

- البته خانم . به نجف ، کربلا ، کاظمین ، رأس الحسین و

مشهد مقدس همچنين به شاه چراغ و معصومه قم ...

خانم گفت :

- خوشا بحالتان .

و بعد پرسيد :

- شما روزه هم مي گيريد ؟

-- بله ، خانم گاه گاهي .

خانم گفت :

- يك سوال ديگر هم دارم .

- خواهش مي كنم پيرسيد .

-- آيا شما تا بحال گناه کرده ايد ؟

افشين گفت :

- آري خانم، اکنون بيش از سه سال است که در حال گناه

کردن مي باشم .

- راستي ؟ چطور ؟ چه گناهي ؟

افشين جواب داد :

- هنوز زني را پيدانکرده ام که دوست بدارم و با او

ازدواج کنم و با او عشق بورزم. مردی که روزها و شبهای خود

را بدون زن مي گذراند گناهکار است ، و من خودم را گناهکار مي

دانم .

بانو با دقت به سخن های افشين گوش ميداد. افشين گفت :

- بشما اطمینان مي دهم که هيچ انساني نيست که در عمر

خود گناه نکرده باشد . به عقیده من انسان ، در اصل براي گناه

کردن آفریده شده است !

خانم پرسید :

- بعقیده شما بزرگترین گناه چیست ؟

افشین پاسخ داد :

- بنظر من بزرگترین گناه اینست که يك زن، در آغوش مردی

بخوابد که او را دوست نداشته باشد .

خانم يك مرتبه گفت :

- عجب ! من تا بحال این را نفهمیده بودم !

و بعد گفت :

- هیچ می دانید زنان بسیاری هستند که در آغوش مردانی

می خوابند که آنها را دوست ندارند ؟

گفت :

- بله میدانم. همچنین بسیارند مرد هائی که با زنهای زندگی

می کنند که آنها را دوست ندارند ، بحکم اجبار و ترحم ، و یا بر

حسب وظیفه و اخلاق . خودشان را فریب می دهند ، و مجبور

هستند معشوقه بگیرند ، و یا با زنهای ارزان قیمت مناسبات محرمانه

پیدا کنند .

بانوی جوان در فکر فرو رفت و هنوز هم اندوهگین بنظر

میرسید .

افشین بلند شد و میخواست صفحه ای بگذارد. بانو هم کیفش

را بدست گرفته و برخاست و گفت :

- باید بروم .

افشین دلتنگ شد و نگاهی به بانو انداخته و گفت :

- باین زودی ! حیف نیست ؟

بانو جواب داد :

-- چرا، خیلی حیف است. میدانم که خیلی حیف است ، اما
چاره ای نیست ، باید بروم. کار دارم .

- هر طور میل شماست .

و بعد گفت :

- شما اسمتان را بمن نگفتید ، میل دارید ؟...

- اسم من « مهران » است .

افشین گفت :

- آیا می توانم امیدوار باشم که باز شما را خواهم دید ؟

بانوی جوان بصورت افشین نگاهی افکند و گفت :

- شما که بسر نوشت عقیده دارید ، اینطور نیست ؟ خوب ،

بگذاریم ببینیم تقدیر چه میکند .

افشین کمی ناراحت شد و چیزی نگفت . دست بانو را

بوسید . در را باز کرد و بانو از پله ها پائین رفت و در را بست .

وقتی که می خواست ظرفها را جمع کند بیاد آورد که بانو، کیف

کوچکش را از او پس نگرفته است ...

سه

یکی دو ماه بعد افشین اطلاع یافت که لیلا فوت کرده است و برای شرکت در انجام مراسم تدفین او به «اما مزاده عبدالله» رفت. پدر و مادر و بستگان وعده زیاد دیگر آنجا آمده، همگی گریان، متأثر و غمگین بودند. و می‌گریستند. خیلی حیف شد که لیلا در جوانی ناکام مرد! افشین بسیار محزون و غمناک بود. چندین بار گریست و با دستمال اشکهایش را پاک میکرد.

هنگامیکه از سرگور بر می‌گشتند خانم جوانی را دید که سرش را بدرختی گذاشته و های های می‌گریست. چند نفر زن و مرد می‌خواستند بازویش را گرفته و او را با خود ببرند، اما او نمی‌خواست برود و بشدت گریه می‌کرد. افشین ناگهان متوجه شد که او، همان خانمی است که دو بار به خانه او آمده است، پس جلو رفت و با صدائی حزن‌انگیز و محبت آمیز با او گفت:

— سلام خانم، گریه نکنید... بس است. خواهش میکنم با من بیایید. بیایید برویم...

لحن صدای افشین در دل خانم جوان اثر کرد، اندکی خاموش شد، رویش را برگردانید و به افشین نگاه کرد. او را

شناخت و سرش را روی شانه او گذاشت ...

با نو هنوز هم گریه میکرد و افشین ، در حالیکه بازویش را گرفته بود با قدمهای آهسته حرکت کردند . و پس از چند دقیقه از اما مزاده بیرون آمدند . از وی پرسید :

– اجازه می دهید که من شما را به شهر برسانم ؟

با چشمای اشک آلودش بصورت مهربان او نظر کرد و سرش را به علامت رضایت تکان داد و بعد با دستمالی که در دست داشت دیدگان اشک آلود و بینیش را پاک کرد .

هوا بارانی بود و نم نمک می بارید . افشین او را سوار ماشین کرده و بطرف شهر حرکت کردند .

افشین تا مدتی چیزی نگفت . مهران چشمهایش را بسته بود و گاهی خود را با او تکیه می داد و می نمود که احتیاج به آرامش و تسلی دارد .

افشین گفت :

– خیلی حیف شد که لیلا مرد . من خیلی متاسفم .

– آری ... طفلك ليلا ! خیلی زجر کشید . چقدر زندگانی را

دوست می داشت ! حیف او بود !... طفلك نوله شد !...!

چشمهای زیبای مهران دو باره پر از اشک شد .

افشین گفت :

– خوب ، راحت شد . می دانسی وقتی امیدی به سلامتی

نیست ، آدم بهتر است به میرد . زندگانی برای خوب زیستن

است ، نه برای تحمل دردها و بیماری هایی که هرگز امید بهبودی

در آن نیست ...

مهران گفت :

- اما لیلا زندگانی را خیلی دوست می داشت. یکی دو هفته قبل، روز جمعه بود و من برای عیادت اورفته بودم . تختخواب او را در ایوان گذاشته بودند. پدر و مادر و بستگانش دور او جمع بودند . حالش خیلی خوب نبود . اما یکبار شنیدم که ناله میکرد و پیدرش می گفت :

- « پدر جان، نگذارید من بمیرم !... » .

پدرش گفت :

- نه عزیزم. چطور می گذارم تو بمیری ؟ خدا نکند تو بمیری !
خدا کند که من قبل از تو بمیرم !... .

چشمهای همه پر از اشک شده بود و مادرش گوشه ای رفت تا آهسته بگرید و گریه اش را کسی نبیند ...
و پس از اندکی ادامه داد :

خانواده اش هرچه توانستند برای مداوای او کردند . هر چه پزشك خوب بود برایش آوردند اما خدا نخواست زنده بماند و جوانمرك شد .

مهران خاموش شد و افسین گفت :

- او ه مهران جان ! هیچکس نمی داند پدرش چه زجری کشیده است و چقدر زجر می کشد ! من میدانم ... وقتی جسد لیلا را بخاک می سپردند من نزدیک بودم و دیدم که پدرش سرش را بگور او می کوفت و چندین بار با اندازه يك متر از زمین به بالا می پرید و تمام تنش را روی قبر لیلا می افکند . مثل این بود که بدنش در روحش قرار گرفته بود ، و در هر بار ، روحش پرواز میکرد که از

زمین دور شود و به دخترش به پیوند د. اما تن او سنگین بود ، و روح نمی توانست او را با خود پرواز دهد . . . نمی دانی که من چقدر گریه کردم !

در این وقت باران کمی شدت یافت . مهران شیشه ماشین را بالا کشید و کم کم به شهر نزدیک می شدند .
افشین پرسید :

- آیا میل دارید بخانه من بیایید تا باهم صحبت کنیم و یکدیگر را بهتر بشناسیم ؟

پرسید :

- آیا زحمت نیست ؟

- ابداً زحمت نیست ، خیلی خوشوقت می شوم !

پس از آنکه پیاده شدند ، افشین بازوی مهران را گرفته و او را از پله ها بالا برد و در را باز کرد ، وارد اطاق پذیرائی شدند .

افشین کبریت را بدست مهران داد و شمعدان را برداشت و نگاه داشت تا مهران شمع را روشن کند ، و پس از آنکه نشستند با نوگفت :

- مرگ خیلی وحشتناک است ! اینطور نیست ؟

افشین جواب داد :

- نه آنطور که برخی تصور می کنند . . . تا زمانی که با آن روبرو نشده ایم ، وحشتناک است ، اما هنگامی که با آن روبرو می شویم تمام رنجها و درد ها زود فرو می ریزند و روح انسان ناگهان آزاد می شود .

و بعد از اندکی افزود :

- می دانی از مرگ چه چیز وحشتناکتر است ؟

مهران با چشمهای پف کرده اش باو نگاه کرد و گفت :

- نه ، نمی دانم .

افشین اندکی درنگ کرد و چیزی نگفت . مهران پرسید :

- نگفتید چه چیز وحشتناکتر است ؟

افشین با صدائی آمیخته به حسرت گفت :

- آه آه ... وحشت این است که قلب انسانی در این دنیا

تنها بماند ! و کسی را نداشته باشد که او را دوست بدارد !

تمام اندام مهران لرزید و اشکهایش سرازیر شد .

افشین گرام را روشن کرد و صفحه (قلب رنج-ور) بنواختن

در آمد . بعد از اطاق بیرون رفت تا شیر و قهوه آماده کند .

بزودی برگشت و فنجانهای شیر و قهوه را روی میز گذاشت

و پس از آنکه در فنجانها ریخت ، گفت :

- خوب، حالا می بینید که باز قسمت ما را با هم روبرو ساخت!

نمی دانم شما از من گریخته اید یا من از شما ؟ من باید باز خود را

گناهکار بدانم ...

حرفش را تمام نکرد و حس کنجکاوای مهران را برانگیخت.

مهران پرسید :

- گناهکار برای چه ؟

- خوب برای اینکه بایستی من زودتر از این بجستجوی شما

می-پرداختم . و یاد و ماه پیش ، شماره تلفن و آدرس شما را می

گرفتم ... و هر طور بود شما را پیدا میکردم و اگر راستش را به

خواهید بسیار افسوس می خورم .

مهران پرسید :

– واقعا افسوس می خورید؟

– البته ... بسیار ... بعلاوه ترس هم دارم ...

– ترس؟ از چه می ترسید؟

– از اینکه وقت کم داشته باشم.

– وقت کم برای چه؟

– وقت و فرصت برای دوست داشتن شما ...

باز تمام اندام مهران لرزید و عرق سردی تنش را فرو گرفت.

سرش را پائین انداخت و فنجان قهوه را برداشت که میل کند .

افشین پس از آنکه اندکی از قهوه اش را صرف کرد گفت:

– مهران عزیز ... آیا اجازه می دهی که ترا با اسم کوچکت

خطاب کنم .

گفت :

– البته ... اما میل دارم شما اسمی که خودتان دوست دارید

انتخاب کنید و مرا با آن اسم بنا مید .

افشین يك مرتبه گفت :

– دلم می خواهد ترا «نیازك» خطاب کنم.

– نیازك؟ چه اسم قشنگی! نیازك برای چه؟

– خوب برای اینکه من بتو «نیاز» دارم .

و بعد افزود :

– یقین دارم تاکنون احساس کرده ای که بتو علاقه مندهستم.

مدتها بود که زنی بخوبی تو جستجو میکردم و حالا ... و حالا ترا

یافته ام و بتو دل بسته ام و بتو نیازمند می باشم .

سپس ادامه داد :

... چطور بگویم؟ من ترا دوست دارم و اگر مانعی در میان

نباشد با هم ازدواج کنیم ...

مهران چیزی نگفت و کمی از قهوه اش را خورد و بعد آهسته

گفت :

- از این اسمی که برای من انتخاب کرده اید خیلی خوشم

می آید . اما بیشتر دلم میخواهد که مرا با اسم « شینک » صدا کنید ...

و بی درنگ افزود :

- گاهی هم نیازك ... هرچه دلتان میخواهد ...

افشین گفت :

- « شینک » هم اسم زیبا نیست، بسیار زیبا ، اما چرا « شینک »؟

مهران لبخندی زد و گفت :

- برای اینکه با اسم « افشین » بیاید ...

افشین خوشحال گفت :

- خیلی خوشحالم ، خیلی خوشحالم ، شینک من ...

شینک پرسید :

- آیا شما بفال عقیده دارید ؟

- نه زیاد . چطور مگر ؟

گفت :

- آخر، اول دفعه که بخانه شما آمدم در منزل یکی از دوستانم

خانمی برای من فال قهوه گرفت . و گفت بزودی با مردی آشنا می

شوی که آن مرد در زندگانی تو تغییرات بزرگی خواهد داد . و من

آنشب که چراغها خاموش شد و باینجا آمدم اصلا در فکر حرف آن خانم نبودم تا چند شب پیش ...

مهران حرفش را تمام نکرد، افشین پرسید :

– باز هم فال گرفتید ؟

– نه ... اما در روزنامه در صفحه ای که فال فردای شما را

می نویسد نگاه کردم و نوشته بود بملاقات کسی می روید که در زندگانی و کارتان مؤثر خواهد بود ... و من هرگز فکر نمی کردم که باز امروز اینجا بنزد شما می آیم .

افشین گفت :

– بسیار خوشحالم که این حرفها را می شنوم . امیدوارم

بتوانم برای شما خوشبختی بیاورم و دوستی من برای شما سعادت بار باشد . شما هر چه بخواهید و از عهدۀ من ساخته باشد باکمال میل انجام خواهم داد .

و بعد افزود :

– نمی دانم آیا باور می کنید که من واقعا به شما علاقه مند

شده ام ؟

باین سؤال مهران جوابی نداد ، اما پرسید :

– شما در زن چه صفتی را بیشتر می پسندید ؟

افشین گفت :

– صمیمیت به معنی واقعی کلمه .

و بعد افزود :

– صمیمیتی که میان زن و مرد پیدا می شود زیبا ترین و گران

بها ترین چیزهاست و برای مرد پر ارزش است . زن وقتی با يك مرد

صمیمی است هرچه در دل دارد با و می گوید و هیچ چیز را از وی پنهان نگاه نمی دارد. هرگز حجابی بین او و مرد نیست، و درست مانند يك روح در دو بدن می باشند. شب هنگام هر گاه یکی از آنها بيموقع بیدار شود آن یکی هم بیدار می شود. وقتی تشنه است دیگری هم تشنه میشود ...

مهران با دقت بسخنان افشین گوش میداد و چون او خاموش شد ، گفت :

– شما درست می گوئید . اما کمتر زن و مردی را می توانید پیدا کنید که با هم واقعا صمیمی باشند .
و بعد گفت :

– مردم غالبا بآن چه می بینند و می شنوند قضاوت میکنند . اما هرگز فکر نمیکنند که چرا آن زن شوهرش را نمی خواهد و یا آن مرد با زنان آسان را بطه پیدا میکند ... يك زن اگر واقعا مردی را دوست بدارد که شایستگی عشق او را داشته باشد تمام عمر با او صمیمی و وفادار خواهد بود و فکر میکنم بیشتر زنها مثل من فکر میکنند . اما اگر يك مرد لیاقت همسری و دوستی و عشق يك زن را نداشته باشد ، تقصیر آن زن چیست ؟

افشین گوش میداد و مهران گفت :

– شما می دانید که زن برای دوست داشتن خلق شده و این که او را دوست بدارند و احترام او را نگاه دارند و بخواستهها و نیازهای او توجه داشته باشند . اما بیشتر مردها خود خواهند و فقط رضایت خود را طالبند و اصلا با احتیاجات درونی و روحی زنشان توجه ندارند . بهمین جهت بسیاری از زنان شوهر خویش

را رها کرده و یا درپنهان با مردی که دوست میدارند عشق میورزند.
شما فکر میکنید که این کار عیب است؟

افشین گفت:

– به عقیده من عیب نیست. زیرا اگر مردشان می توانست
آنها را نگاه دارند هرگز از خانه نمی گریختند، و به مرد دیگری روی
نمی آوردند.

مهران گفت:

-- از اینها گذشته برحسب اتفاق يك زنی که قلبش آزاد است
و مردش را دوست ندارد با مردی آشنا می شود و آن مرد عشق خود
را با او تقدیم میکند و بعد خطرات را بر جان خویش خریدار می
شود، زن که قلبی رحیم و پر مهر و احتیاج بدوستی و محبت دارد
خود را با او تسلیم میکند.

و پرسید:

-- عقیده شما چیست؟

افشین فهمید که مهران نگرانی و ناراحتیهای در زندگانی
خود دارد. پس جواب داد:

– البته من با شما هم عقیده ام.

و بعد پرسید:

– نمی دانم بمن اجازه می دهید به پرسم وضع زندگانی شما
چیست؟

– چه می خواهید بدانید؟

– می خواهم بدانم همسری دارید؟

گفت:

– من هم مدتی است که از همسرم جدا شده‌ام و دو فرزند کوچک دارم .

سپس بصورت افشین نگاه کرد و گفت :

– شوهرم پشیمان است و می‌خواهد رجوع کند ... اما من تاکنون حاضر نشده‌ام . بخصوص از وقتی که ...
مهران حرفش را تمام نکرد . معلوم بود هنوز خیلی چیزها دارد که می‌خواهد بگوید .

افشین گفت :

– نیازك عزیز، بحرفهای من خوب گوش کن . من برای تو ارزش بسیار قائلم و از وقتی که ترا شناخته‌ام بتو دل بسته‌ام . ما تازه با هم آشنا شده‌ایم ، هنوز آغاز کار است و حیف است که برای سهل انگاری‌ها چیزی پیش آید که ما را از هم جدا کند . خواهشمندم هرچه غم‌داری بمن بگو . میخواهم ترا خوشبخت ببینم ، میخواهم که بمن اطمینان کنی و از هرچه ناراحت هستی بمن بگوئی و من ، خواهم کوشید که ترا کمک کنم .

مهران گفت :

– متشکرم . اما عزیزم تو که بجزئیات زندگی داخلی من آگاه نیستی و نمی‌دانی که چقدر بد بختم . من زن بد بختی هستم و حالا که ترا در راه خود یافته‌ام کمی احساس خوشبختی میکنم و می‌بینم يك دل خوشی و هدفی در زندگانی خود پیدا کرده‌ام .
دیدگان زیبای مهران پر از اشك شد . سرش را روی ناز بالش گذاشت و آهسته‌می‌گریست . افشین نزدیک شد و می‌خواست سراورا نوازش کند اما مهران بلند شد و گفت که میخواهد برود .

افشین کمر او را در میان بازوان خود نگاه داشت و بخود چسباند . پیشانی او را بوسید . پس از آنکه سر و صورت او را غرق بوسه کرد گفت :

- آیا نمیخواهی بیشتر نزد من بمانی ؟

- اوه نه ! حالانه ، بایستی بروم ...

- خوب کی ترا خواهیم دید ؟

- می آیم . پیشت می آیم . عجله نکن ...

مهران میخواست خودش را رها کند اما افشین او را در میان بازوانش فشار داد و نگاه داشت ، لحظه ای بدیدگانش نگاه کرد و بعد آنها را بوسید، و بعد لبهایش را .

مهران گفت :

- چقدر دهانت خوش بو است :

افشین خندان گفت :

- پس دهانت را بازکن .

مهران دهانش را باز کرد، افشین نفسش را در کام او دمید . ومهران مثل اینکه عطر خوش بوئی را احساس میکند، نفس گرم و خوش بوی او را در کام خود نگاه داشت ...

سپس صورت او را بوسید و سرش روی شانه افشین گذاشت .

افشین التماس کرد :

- حالا نرو، کمی دیگر نزد من بمان ...

گفت :

- نه عزیزم دیر شده است . باید بروم ... پیشت می آیم .

- خوب کی ؟

- نمیدانم ... با تلفن بتو اطلاع خواهم داد .
- شماره تلفنت را بمن میدهی ؟
- یادداشت کن .
- بگو ، حافظه ام خوب است .
- پس از آنکه شماره را در خاطر سپرد ، پرسید :
- آیا نمیخواهی امانتی خود را از من بگیری ؟
- گفت مگر بتو سنگینی می کند ؟
- نه عزیزم ، هرگز .
- افشین دست مهران را بوسید .
- مهران گفت :
- پس آنرا برای من نگاهدار ...

چهار

مهران در خسانواده فقیری بدنیا آمده بود. دختر دوم در میان چهار دختر و یک پسر.

پدرش کاسب کاری در سطح پائین و مردی عیاش و هرزه بود. و مادرش زنی مؤمن و پرهیزکار و نیکو سیرت. و تمام رنج‌ها و زحمت تربیت فرزندان را مثل بسیاری از مادران برگردن گرفته بود. و مادر بیچاره با فداکاریهای بسیار و مشقت آنها را بزرگ و تربیت کرده بود.

مهران خیلی زود بخانه شوهر رفت. یک دختر و یک پسرزائید. و در عین حال که خانه داری و تربیت فرزندان را برعهده داشت بتحصیل ادامه داد و دیپلم متوسطه خود را گرفت. به آموزگاری پرداخت و در یکی از مدرسه‌های عالی شبانه نام نوشت. اما چون شوهرش انحرافات جنسی داشت مجبور شد خانه او را ترک کند و بنزد مادر برود. بچه‌ها را پدر نگاه داشت.

مهران پس ازچندی به سعید شوهر کرد. سعید مردی خود خواه و کم سواد بود که پیش از مهران دو سه زن دیگری گرفته بود و از آخرین زنش دو طفل، یک دختر و یک پسر داشت و مجبور بود

آنها را خودش نگاه داشته و بزرگ کند .

شاید مهران یکی از دخترهایی بود که پدرش را دوست نمی داشت . او حتی با خشم و نفرت از او یاد میکرد . اما به مادر و خواهرانش بسیار علاقه مند بود و با اینکه خواهرانش افاده و تکبر داشتند آنها را به خانه خود دعوت میکرد . و از میان خواهران، لطیفه ، از همه بیشتر با او نزدیک بود .

مرگ لیلا برای مهران غصه بزرگی بود . از هنگامی که او مرده بود اندوه بزرگی روی قلبش سنگینی میکرد . دوست ناکامش برای تشخیص بد ، و یا شاید قسمت، قربانی شده بود و مرگ او در روحش اثری دردناک گذاشت . با خود می گفت :

– واقعاً زندگانی چقدر بی ارزش جلوه می کند وقتی که می بینیم، پیش چشم ما ، جوانانی هنوز کام نگرفته در کام مرگ میافتند و رهسپار وادی عدم می شوند !

مهران دو سه هفته در بستر بیماری افتاده و استراحت می کرد . او نمی توانست سیمای لیلا را فراموش کند . دست خودش نبود . برخی از شبها میگریست و خوابش نمی برد و کم کم ضعیف و ناتوان گردید .

یکی از آن روزها لطیفه برای ملاقات خواهرش رفت. لطیفه از مهران کوچکتر ولی از دیگر خواهرها با او نزدیک تر بود . او زندگانی را آسان میگرفت . از تجربه دیگران استفاده میکرد و گاهی هم خواهرش را اندرز میداد .

پس از آنکه او را بوسید کنار تخت خوابش نشست و بصورت او نگاه کرد، و چون او را ناراحت و نزار می دید رقت با او دست

داد دستش را گرفت و پرسید :

- تو را چه می شود مهران جان؟ چند روز بود که از تو خبر نداشتم. گفتم بیا یم بتو سری بزنم و حالت را بپرسم. مثل اینکه از چیزی رنج میبری؟
مهران گفت :

- آری، خواهر جان... احساس خلاء می کنم، احساس تنهایی و غریبی...
لطیفه گفت :

- من هم همینطور، و با اینکه شوهر و یک پسر دارم و یک اتومبیل و خیلی چیزهای دیگر، گاهی مثل تو احساس تنهایی می کنم. انسان با تمام چیزهای خوبی که ممکن است داشته باشد گاهی خود را تنها و رنجور می بیند. چه باید کرد؟ بدی تو این است که روحی بزرگ و آزاده داری، زود میرنجی و زندگانی را بر خود سخت می گیری.
و بعد گفت :

- خوب آیا بهتر نیست که با سعید آشتی کنی؟
زهر خندی در صورت مهران آشکار شد و گفت :
- آشتی کنم؟ از دیدنش بیزارم... اصلاً نمیخواهم دیگر رویش را ببینم.

و بعد گفت :

- از هرچه مرد است بدم می آید!

- چرا بدت می آید؟

گفت :

- میدانی لطیفه، مدتهاست که مردها را دشمن خودم میدانم و فکر میکنم که این موجود دو پا چرا همیشه خیال دارد مرا آزار بدهد و در نتیجه نسبت بآن‌ها با نفرت و بدبینی نگاه می‌کنم ... کینه‌ای که نسبت بمردها دارم شاید در اثر تخیل و شکست‌های پی‌درپی و نامرادی از زندگی و نامردی از مردان زندگیم می‌باشد .

لطیفه به او نگاه می‌کرد و به حرف‌هایش گوش میداد. مهران افزود :

- واقعا که من زن بدبختی هستم . آن شوهر اول که مردی انحرافی بود و این دومی هم مردی هرزه و فاسد . و همیشه دنبال شکم و میخوارگیست ... از بچه‌های نازنینم هم که دور هستم. آیا این بدبختی نیست ؟
لطیفه گفت :

- ببین عزیزم تو بتصور غلط خود را بدبخت می‌خوانی . مگر چه شده است ؟ آخر عزیزم ، این قدر بیهوده غصه میخوری ! ما شاء الله تو زنی سالم و قشنگ هستی . مادر دو تا بچه سالم و خوب . آیا این در زندگی برایت کافی نیست ؟ و داشتن این همه نعمت نمی‌تواند نقاط ضعفی را که در زندگانی تو از قبیل دوری بچه‌ها و یا مزاحمت شوهر بپوشاند ؟ بخدا چرا . ببین مهران جان ، خوب این فکر را بکن که سرنوشت تو این بود که از بچه‌هایت دور باشی . شاید این وضعیت برای آنها بهتر باشد . و آن‌ها بدون تو بهتر بتوانند خودشان را برای آینده آماده کنند ... فکر آن مادرهایی را بکن که بچه‌هایشان را بخارج می‌فرستند . ببین

آنها چه دلی دارند؟

مهران در فکر بچه هایش بود. و دو طفل معصوم او در
نظرش مجسم شده بود. با آنها فکر میکرد و آهی کشید.
لطیفه سپس با صدای آرامی گفت:

– البته من منکر آن نیستم که اگر بچه هایت به نزد خودت
بودند برای تو و آنها خیلی بهتر بود. ولی خوب عزیز من، حالا
که کاری نمی توانی بکنی. چرا فکرت را ناراحت می کنی؟
خودت که از من بهتر می دانی باید خودت را به همین وضع قانع
بکنی.

مهران هنوز در فکر بچه ها بود و نمی خواست حرفی بزند.
لطیفه گفت:

– بعقیده من برای يك زن در زندگانی داشتن بچه از همه
چیز مهمتر است. چون زن ازدواج میکند برای اینکه بچه داشته
باشد. پس شوهر در درجه دوم است. و اگر احیانا خوب نبود،
خوب، غصه ای ندارد. همه مرد و زنها که از اول برای هم ساخته
نشده اند. ولی در اینجا بچه است که ارزش دارد.
و پرسید:

– فکر نمیکنی که اینطور است؟

مهران جواب نداد. لطیفه گفت:

– متأسفانه تو در زندگی همیشه نقاط تاریک را بیشتر از
روشنائیها می بینی. بچه های سالم و زیبای تو، بخصوص خودت
که شکر خدا سالم هستی، بهترین چیزهاست. نمیدانی که اگر خدای
ناکرده پول میداشتی، مال میداشتی و شوهر میداشتی، ولی مرض

علاج نا پذیری میداشتی چقدر بد بخت بودی! ... مهران جان خواهش می‌کنم کلمه بد بخت و بیچاره را که قدیمی شده هرگز به کار نبر...

مهران میخواست بخند اما نتوانست. سرش را تکان داد و میخواست چیزی بگوید اما نتوانست.
لطیفه گفت:

— اما بتو میگویم هر وقت خیلی ناراحت میشوی، فکر کسانی را بکن که خیلی از تو بد بخت تر هستند.

... بعقیده من تو ابداً بد بخت نیستی. اصلاً بکار بردن این کلمه نشانه ضعف است... بد بخت آنهایی هستند که در پول و ثروت غوطه میخورند، ولی پیوسته از درد مینالند...

... بد بخت آنهایی هستند که برای داشتن يك بچه و شنیدن صدای «مامان، مامان» در حسرت بسر میبرند و میسوزند.

مهران بصورت لطیفه خیره شده بود و گاهی سرش را تکان می‌داد. شاید می‌خواست حرف‌های او را تصدیق کند. لطیفه گفت:

— شاید مرگ لیلای تو را ناراحت کرده است. یکبار دیگر بتو میگویم تو نمیخواهی قانع بشوی و باز خودت را بد بخت می‌پنداری. فکر میکنم حالا موقع آن رسیده که از زندگی بیشتر لذت ببری. اینقدر فکر و خیال واهی نکن. اگر سعید را دوست داری آشتی بکن و با او بساز. باید بسازی و چاره‌ای نیست. یا باید او را اول کنی برای همیشه... ولی سعی کن زندگانی را برای خودت قشنگتر کنی. و کمی کتاب بخوان و کمی هم در زندگی مردم

وارد شو . و ببین که دیگران چه میگویند و چه سرنوشتها ئی دارند ،
که مات و مبهوت خواهی ماند !

مهران چشمهایش را بسته بود و بحرفهای خواهرش گوش
میداد . لطیفه گفت :

- بیخود اوقات تلخی نکن . اگر گاهی اوقات تلخ است من
ترا مقصر میدانم . میدانی چرا ؟
مهران جوابی نداد و لطیفه گفت :

- بدلیل اینکه واقعا ما خواهرها ، نمیدانم از مادرمان و
یا از پدرمان به ارث برده ایم خیلی پر توقع هستیم و زخم زبان
داریم و خودمان نمیفهمیم که حرف تلخ چه اثر بدی در روی اشخاص
دارد . و من بتو گفتم . درست است که اخلاق سعید طاقت فرسا
است . ولی در عوض خوبیهای هم دارد و تازه تو وقتی با لحن خشن
با او صحبت میکنی هرگز نخواهی توانست او را عوض بکنی .
طبیعت او چنین است . اگر میتوانی تحمل کنی بکن و با او آشتی
کن . و اگر نمیتوانی چرا او را و خودت را ناراحت میکنی . از
او جدا بشو .

مهران یکدفعه بحرف آمد و گفت :

- خیلی خوب اخلاقش را تحمل میکنم اما خیانتش را چه
بکنم ؟ تو خودت میدانی که هیچ چیز با ندازه خیانت مرد ، زن را
عذاب نمیدهد . زن بیشتر از مرد حسود و بیشتر از او مغرور است .
اگر مردی بزن جوان و زیبایش خیانت کند آن را توهین نسبت بخود
میداند . و چاره ای ندارد که هر طور هست با او بسازد ... هر دو
بمن خیانت کردند و مرا سوزانند . ولی من خسته شده ام و دیگر

تحمل ندارم ... تحمل بدبختی را ندارم ...
چشمهای مهران پر از اشک شد .
و بعد گفت :

- تازه از اینها گذشته در هزینه زندگی و مخارج خانه کمک
نمیکند . بین آدم چقدر دلش میسوزد که شوهرش در رستوران ها
و بارها کلی پول خرج کند ، آنوقت برای پول برق و آب و تلفن
و برف پارو کن و دیگر چیزها با زنش دعوا کند و مراغه راه
بیندازد !
لطیفه گفت :

- آری ، آری ... همه اینها را میدانم . اما تو که نمیتوانی او
را عوض بکنی . تو فقط دو راه در پیش داری : اول اینکه برای
همیشه از او جدا شوی . آنهم در عوض ناراحتیهای دیگری دارد
از قبیل تنهایی و نداشتن مرد و غیره . و یا اینکه باید با او زندگی
کنی . پس سعی کن با اخلاق او بسازی و هرچه میخواهی به او
بگوئی با زبان خوش باشد . وقتی خودت احترام شوهرت را
نداشته باشی چگونه توقع داری که او با احترام و خوبی با تو
صحبت کند ؟ ... پس چاره ای نیست یا جدائی و یا مدارا کردن ،
و خونسردی را در پیش گرفتن ...
مهران آهی کشید و گفت :

- برایم مشکل است ، خیلی مشکل است .
لطیفه گفت :

- میدانم . اما تو خیال میکنی که مشکل است ... در این دنیا
يك نفر هم نیست که زن یا مرد ایده آل خود را پیدا کرده باشد ...

میدانی در مورد خود من ، اول وقتی عروسی کردم راضی نبودم
اما کم کم خودم را راضی کردم ... یعنی خودم را فریب دادم ...
در زندگانی جز اینکه خودمان را گول بزنیم و راضی نگاه داریم
چیز دیگری دیده نمیشود. پس این ما هستیم که باید خود را راضی
نگاه داریم و زندگانی را طوری بسازیم که همیشه خرسند باشیم و
برای خود خوشبختی و راحتی بیا فرینیم . و بهر حال هر زن عاقلی
میداند که داشتن يك مرد که خوبیهایش بر بدیهایش بچربد از تنهایی
و زندگی مجرد بهتر است .

مهران گفت :

- حرفهای تو همه درست است . اما من نمیتوانم خودم را
با این وضع راضی کنم .

لطیفه گفت :

- پس خودت را با مطالعه سرگرم بکن . درسهای شبانه را
دنبال بکن . تو نمیدانی که هیچ چیز در زندگانی با اندازه درس
خواندن و مطالعه آدم را مشغول و راضی و راحت از فکر و خیال
نمیکند .

مهران گفت :

- میدانی که من به مطالعه خیلی علاقه دارم . اما هر کاری
که بکنم سعید بمن سر کوفت و صدمه میرساند . چون خودش هیچ
هنر و سواد ندارد خوشش نمیآید که من بتحصیلات عالی پردازم .
درس میخوانم میگوید سر پیری هوس کرده ای . با دوستان معاشرت
میکنم ، میگوید بله دیگر خانم حواسش بما نیست . در منزل بما نم
میگوید خوب باشو برو گردش کن ... میگوییم مرا با خودت ببر

میگوید بمن چکاری خودت تنها برو . به گردش می روم میگوید در خانه ات بند نیستی . برای شکم او خرج می کنم می گوید و لخرجی میکنی ...

مهران يك دفعه سيل اشكش را رها كرد و صورتش را در میان دو كف دست پنهان نمود .

سپس در میان اشکها ادامه داد :

— اینگونه کارهای زشت سعید نسبت بمن توهمین آمیز بود ، و من ، نمیتوانستم کارهای زشت او را تحمل کنم ... هر زن دیگری هم بجای من بود نمیتوانست تحمل بکند . خوب منم زنم ، حساسیت دارم . واقعا حساسیت دارم . و عمل او بخشودنی نیست . پس تصمیم گرفتم که وضع خود را عوض کنم . یا بایستی او تنها با من و برای من باشد و یا من برای همیشه از او جدا خواهم شد .

و باز ادامه داد :

— من نمیدانم یکمرد ازیک زن چه میخواهد ؟ اما آنچه می دانم اینست که یکزن بایستی از شوهرش جوانتر و زیبا و خانه دار باشد . و دارای اندامی متناسب ، خوشروی و سازگار باشد . و تو میدانی که همه این صفات در من هست ، و من چنین زنی برای سعید بودم .

... پس چه چیز است و برای چه که او ، همیشه بطرف زنهای

های بارکشیده میشود ؟ ...

و سپس اضافه کرد :

— زنهای بار ، مخصوص مرد های مجرد است . و یا آنها

که نشان مریض و از کار افتاده میباشند ، نه مردی که زنی مثل

من در خانه دارد . مگر من چه عیبی دارم ؟ و یا از زنه‌های دیگر چه چیز کمتر دارم که هر شب بیمارها می‌رود و با زنه‌های بد و هرزه عشق بازی میکند ؟ وقتی هم بخانه می‌آید و لباسش را در می‌آورد زیر شلواری کوتاهش پراز لکه هستند ...

وقتی مشروب و غذای زیاد می‌خورد ، دهانش بوی ترشیدگی میدهد ، بوی آبگوشت ، بوی کباب ، بوی سیرابی ، بوی پیاز ... نمیدانم چه بگویم ؟ بوی خرس ... آخر بمن بگو ، یکزن چطور می‌تواند اینهمه بوی بد و کثافت را تحمل کند ؟

و بعد افزود :

– تمام مردها زنه‌هایشان را یکی دو بار در ماه ، به سینما یا بگردش می‌برند ، و در این مدت چند سال که زن او بودم یکبار هم نشد که مرا با خود بسینما ببرد .

و بعد حرفش را تغییر داده و گفت :

– چرا یکی دو بار هم رفتیم ، اما در تمام مدتی که فیلم نمایش داده میشد ، آقا خواش برده بود و خرخر میکرد ، و یکبار مجبور شدم سینما را ترك کنم .

سپس مهران بیچاره آهی کشید و گفت :

– میدانی لطیفه ؟ آن چند وقتها پیش ، یکشب در حال مستی ، سعید از من خواست که بازو و سینه او را بمکم و گاز بگیر تا جای آن کبود بشود ... هوشیار نبود . مست و از خود بیخبر بود . فهمیدم که ازین کار قصدی دارد و از او پرسیدم برای چه اینکار را بکنم !
با دهان کف آلوده و بوگندش گفت :

– برای اینکه بدانم مرا خیلی دوست داری ...

لطیفه خنده اش گرفت و گفت :

- لابد میخواسته است که بازو و سینه اش را بزنی دیگری نشان

بدهد ...

و سپس اضافه کرد :

- من تا اندازه ای بتو حق میدهم. اما تعجب میکنم از اینکه

در ظاهر به سعید نمیآید که اینقدر نفهم و احمق باشد. خیلی

از مردها هستند که پنهان از همسرشان، معشوقه ای دارند، اما

کاری نمیکنند که زنشان بوئی ببرد و همیشه هماهنگی و صلح خانه

را حفظ میکنند.

مهران آهی کشید و گفت :

- خیلی حرف زدم. خسته ات کردم. لطیفه جان، خواهش

میکنم خودت برخیز و از یخچال هرچه میخواهی در بیاور.

لطیفه برخاست. صدای زنك تلفن بلند شد. مهران گوشی

را برداشت.

- آلو. صدای دلنواز افشین بود. مهران گفت :

- شما با کی کار دارید؟

البته میدانست که افشین صحبت میکند و گفت :

- به بخشید آقا، اشتباه است.

لطیفه پرسید :

- که بود تلفن میکرد؟

- يك آقائی... که صدای خوبی هم داشت، اشتباهی

بود.

صدای افشین در دلش زنك میزد. دلش بمالش افتاد. و

بارقه‌ای در قلبش چشمک میزد. یکی هست که او را دوست میدارد. و بیاد اوست، و می‌خواهد او را به بیند، اندکی خوشحال شده بود اما سعی کرد شادمانی خود را در درون خود بزدان نگاه دارد. و چون مهران در فکر فرو بود، لطیفه گفت:

– بیخود فکر میکنی عزیزم. تو زندگانی را از هر دیده‌ای نگاه کنی زندگی هم بتو از همان دریچه نگاه می‌کند. تو باید تصمیم بگیری.

مهران فوراً جواب داد:

– تصمیم خود را گرفته‌ام.

پس از آنکه لطیفه رفت، مهران هنوز میانندیشید. یکدفعه برخاست و جلوی آینه نشست، شانه را برداشت، گیسوانش را افشاند و آنها را گلاب زد و شانه کرد. و در حالیکه گردش سفیدش را با عطر ملایمی آغشته میکرد، تبسم زیبایی بر لبانش نقش بست. گوشواره‌ها را بگوش چسبانید، موهایش را مرتب کرد. برخاست و از پشت پنجره بحیاط نظری افکند. نسیم تندی میوزید و شاخه‌ها تکان می‌خوردند. به چند شاخه کوچک، برگها می‌لرزیدند. آخرین برگهایی که تا چند لحظه دیگر از شاخه گلها جدا خواهند شد و بزمین می‌افتند...

و همینطور هم شد. براستی که یکی دو برگ، تند تند تکان می‌خورند و باد می‌خواست آنها را از شاخه جدا کند. اما آنها هنوز میل داشتند که بر شاخه‌ها بمانند.

در این هنگام آهی کشید و بوضع اطاقش نظر کرد. بعد به آسمان نگاه کرد و خود را تنها دید. روی صندلی دست‌داری نشست.

میخواست فکر کند اما دلش نخواست . گاهی انسان از فکر کردن وحشت دارد . بهتر دید که تصمیم بگیرد . دهانش خشک شده بود و يك آبنبات برداشت و در دهان گذاشت . دیدگانش را بست . و پس از چند دقیقه گشود . مهران تصمیم خود را گرفته بود . او دیگر خودش نبود . براستی بی اعتنا بودن به ندای کسی که ما را دوست میدارد و بسوی خود میخواند ، چقدر احمقانه است !

پنج

افشین زنی را که مدتها در آرزو و بجستجوی او بود اینک پیدا کرده بود. نیازك زنی دلفریب و جذاب بود. سی و چند ساله خوشریخت و باریك اندام. سیمین بدن و با چشمهایی غزال مانند. مینمود که با هوش است. با دقت نگاه میکرد و در ژرف دیدگانش اندوهی نهان بود که میخواست بکسی درددل کند و نمیخواست کسی از رنجش آگاه شود.

پس از آخرین ملاقات افشین و مهران یکی دو بار بهم تلفن کردند و از حال هم با خبر شدند و قرار بود که بزودی یکدیگر را به بینند. و آن روز که سحرگاه شب پیش برف سنگینی روی شهر افتاده بود، افشین فکر کرد که باو تلفن کند و از مهران بخواهد که برای نهار نزد او بیاید. ساعت یازده بود و مهران گوشی را برداشت:

- سلام عزیزم. حالت چطور است؟

- سلام عزیزم، بهتر هستم.

- آیا آنجا هم برف آمده است؟

- آری، هنوز هم می آید. مگر در محله شما برف نیامده

است؟

- چرا . هنوز هم میبارد .
- خوب پس چرا میپرسی؟
- میخواهم بدانم که تو برفها نگاه میکنی؟
- و بعد اضافه کرد :
- آخر من برف و باران را زیاد دوست میدارم .
- منم همینطور .
- پس بیا بنزد من ، با هم نهار بخوریم و برفها را تماشا کنیم .
- مگر وعده ما پس فردا نیست؟
- درست است . اما من دلم میخواهد ترا زود تر بینم .
- فکر نمیکنی پس فردا بهتر است که بیایم؟
- نه ... امروز بهتر از فردا و پس فردا است .
- حالا خیلی میل داری بنزدت بیایم؟
- میل چیست . آرزو دارم .
- مهران خندید و گفت :
- بسیار خوب میآیم .
- افسین دقیقه های پر هیجانی را میگذرانید . مثل اسپند بر روی آتش بود ، دلش آرام نداشت و هر لحظه چشمش بدر بود و اگر در راهرو و پله ها صدای پائی می شنید مثل سگ گوشهایش را تیز میکرد .
- دقیقه های انتظار طولانی است و هر دقیقه روزی بنظر می رسد . خدا نکند کسی در انتظار دلدارش زیاد نگران بماند ورنج بکشد ... کاش هرگز مانعی برای دیدار دلدادگان نباشد تا آنکه

بتوانند با سانی یکدیگر را ببینند و ساعت‌های دراز از چشمهٔ عشق هم سیراب گردند. خوشا آن‌ها که قیدها را از هم گسسته و بی اعتنا به هر چه بیرون از آن‌ها است در درون کلبه‌های دور و خاموش، دست‌هایشان با زنجیر عشق بسته است و یکی بی دیگری نمی‌جنبند.

وقتی مهران وارد شد. افشین دم در ایستاده بود. در را باز گذاشته بود تا احتیاج نباشد، در را باز کند. برویش خندید و در را بست. هر دو دست او را گرفته و بدرون اطاق برد. سپس دستهای نیازک را یک یک بوسید. بعد پیشانیش را و بعد چشمهایش را و بعد گونه‌هایش را. او را نشانید و به رویش خندید.

آنگاه اندکی بچهرهٔ زیبای نیازک نگاه کرد. دو شمع را برداشت و کبریتی بدستش داد. و یکی از شمعها را جلویش نگاه داشته و گفت:

– این شمع را روشن کن.

شمع دیگر را بدست گرفت.

مهران خاموش و خندان بود. آنگاه افشین شمعی را که خاموش بود، از شعلهٔ شمع روشنی که در دست نیازک بود، روشن نمود، خندان و آرام گفت:

– نیازک عزیزم، من وجود خود را از شمع وجود تو روشن

ساختم. تو نمیدانی چقدر خوشحالم... خداوند بزرگ مرا دوست دارد که ترا نصیب من ساخت و من، اینک دارم با رزوه‌های دیرین خود نزدیک میشوم.

آنگاه پهلوی وی نشست .

مهران گفت :

- منم همینطور .

- آیا قول میدهی که در مهرت وفادار باشی ؟

- اگر نمیخواستم که به تو وفادار باشم بنزدت نمیآمدم .

- پس حالا من میتوانم دهان ترا ببوسم .

- مهران سرش را جلو برد و لبهایش را بد دهان او نزدیک کرد .

چند لحظه بوسه ، آنها را از خود بیخبر ساخت ...

افشین دستهای مهران را بوسید و در حالیکه آنها را نگاه

داشته و نوازش میکرد گفت :

- با ورود تو بکلبه نا چیز من ، و سپس در زندگانی من ،

بزرگترین خوشبختیهای من که سالبانی دراز در انتظار آن بودم ،

بمن روی آورده است . نمیتوانم برایت شرح بدهم که چقدر

خوشبختم . هر چه را تا کنون از خداوند خواسته ام بمن ارزانی

داشته و تو پر ارزشتترین و گرانبها ترین جواهری هستی که خداوند

بمن داده است ... میدانی ؟ من تنهایم و قلبم تنها بود و اکنون

خوشحالم که ترا یافته ام .

مهران گفت :

- منم همینطور . در این دنیا تنها بودم ، خیلی تنها . و اکنون

که ترا یافته ام میخواهم که ترا برای خود نگاه دارم و دوست به

دارم . میخواهم که تو هم مرا دوست بداری . من بدوستی تو احتیاج

دارم .

افشین بچشمهای زیبا و پرنیاز مهران نگریست . طاقت نیاورد

و آنها را بوسید . و گفت :

- مهران عزیزم ، آیا فکر میکنی که من ترا به اندازه کافی دوست نمیدارم ؟

- او نه عزیزم ! هرگز چنین فکری نمیکنم . دلم میخواهد که همیشه و خیلی زیاد مرا دوست به داری ، من به عشق تو نیازمندم .

پس پرسید :

- بمن بگو چه بکنم که تو همیشه مرا دوست بداری ؟
افشین اندکی فکر کرد و گفت :

- آنچه من در یک زن دوست دارم ایمان و صمیمیت است .
وقتی زنی خوب و پاکیزه و با ایمان مردی را دوست بدارد هرگز با و دروغ نمیگوید و با و خیانت نمی کند .

مهران گفت :

- مطمئن باش که بتو همیشه وفادار خواهم بود .
و بعد گفت :

- اما زن نمیتواند دروغ نگوید .
افشین پرسید :

- آیا تمام زنها دروغ میگویند ؟
مهران جواب داد :

- بعقیده من هیچ زنی نیست که دروغ نگفته باشد .
و فوراً اضافه کرد :

- مگر آنکه مردش را بعد پرستش دوست بدارد ... و در این صورت ، هیچ چیز را از او پنهان نخواهد داشت .

سپس پرسید :

- تو واقعا زنی را که دروغ بگویند محکوم میکنی ؟

افشین جواب داد :

- می دانی اگر برای زن خطری پیش بیاید و یا آبرو، حیثیت و خوشبختی او در خطر باشد ، باید دروغ بگویند و هرطور شده خود را نجات دهد . دروغ گفتن تا حدی برای زن لازم است . اما زنهای با ایمان معمولا از دروغ گفتن اهتراز می کنند .

مهران گفت :

- اگر راستش را بخواهی من پیش از این ایمان زیادی بخدا نداشتم و با او قهر بودم . ولی از زمانی که با تو آشنا شده و بتو دل بسته ام با خدا آشتی کرده ام و می دانم که او مرا می بخشد و می داند که ترا دوست دارم .

پرسید :

- چرا با خدا قهر کرده بودی ؟

جواب داد :

- تو که از زندگانی غمناک من بی خبری، من زن خوشبختی نیستم .

سپس آهی کشید و گفت :

- می دانی من ، برای اینکه در محیطی که از هر سو مردها برای زنها ، بخصوص برای زنهایی که تنها هستند دام می افکنند خودم را نگاه دارم ، بسیار رنج برده ام ، و توانسته ام با مرارت بسیار زندگانی کوچکی برای خودم بسازم ...

سپس افزود :

- من در زندگی کوتاه خود بسیار رنج برده ام .
افشین گفت :

- آری احساس می‌کنم و می‌بینم که گاهی در چشم‌های
زیبایت رنج و غم ظاهر می‌شود . من چشم‌هایت را خیلی دوست
دارم و نمی‌خواهم آنها را غمگین ببینم . خواهش می‌کنم هرچه غم
داری بمن بگو . می‌خواهم که در غم‌هایت شریک باشم .
مهران تبسمی کرد و دست افشین را بوسید و گفت :

- دل بمن مژده دهد تا عاقبت یار منی ...

مهران شعرش را تمام نکرد و گفت :

- می‌خواهم چیزی از تو بپرسم .

- البته عزیزم، هرچه می‌خواهی بپرس .

گفت :

- تو مرد جذاب و دوست‌داشتنی هستی . آیا زنی در زندگانی

تو وجود دارد یا نه ؟

افشین اندکی فکر کرد و جواب داد :

- پیش از آنکه با تو آشنا شوم با یکی دو زن آشنا بودم

و رابطه داشتم . اما از وقتی که تو را شناختم ام با آنها قطع رابطه

کرده‌ام .

مهران بفکر فرو رفت و پرسید :

- خوب چرا بیش از یکی ؟ آیا برای تنوع است ؟ مثل این

که اغلب مردها تنوع را دوست دارند ؟

افشین گفت :

- من از آن مردها نیستم . و اما علت اینکه با بیشتر از یک

زن آشنائی دارم برای اینست که او لا به آنها دل نبندم، زیرا قصد دارم با زنی که خیلی دوست بدارم ازدواج کنم. دوم این که اگر گاهی نتوانم یکی از آنها دسترسی بیابم، با دیگری بتوانم نزدیک بشوم.

و بعد فوراً افزود:

— خداوند را شکر می‌کنم و از تو واقعاً سپاسگزارم که فرشتهٔ نجات من شده‌ای و مرا از تنهایی رها ساختی. سرابی را که از دور می‌دیدم بمن نزدیک کرده‌ای و آنچه را که هرگز خیال نمی‌کردم بمن داده‌ای... کسی نمی‌تواند خوشبختی مرا درک کند به جز خداوند بزرگ که به آتش مهر او، قلبم همیشه روشن است و اندوه، از این آتش برمی‌خیزد. دلم می‌خواهد ترا در این آتش بسوزانم.

مهران گفت:

— بسوزان. می‌خواهم که در آتش تو سوخته شوم و خاکستر بشوم. سپس افشین مهران را روی زانوهایش نشانید. مهران بازوانش را به گردن او پیچید. درنگی به دیدگان او خیره شد و پرسید:

— چکار کنم که تو همیشه مرا دوست بداری؟

افشین دستش را بوسیده و گفت:

آن شعری را که همین حالا خواندی، چرا تمام نکردی؟

مهران خواند:

دل بمن مژده دهد، تا عاقبت یار منی!

من از آن یار تو گشتم، که تو غمخوار منی!

مهران دو باره پرسید :

- خوب ، نگفتی چکار کنم که تو همیشه مرا دوست بداری ؟

افشین جواب داد :

- هیچکار... بگذار که ترا بشیوه خودم دوست بدارم... من منتظرت بودم و تو آمدی و بار دیگر مرا صدا کردی و باز آمدم. ترا میخواستم و ترا بدست آوردم و تا زنده ام ترا دوست خواهم داشت...

مهران گفت :

- امیدوارم که من لیاقت عشق ترا داشته باشم. منم تا زنده ام چنانکه زمانه نشان خواهد داد ترا دوست خواهم داشت . پس از صرف نهار هر دو روی ایوان نشسته و بیکدیگر می نگریستند . افشین شکلاتی بد هان مهران گذاشت و خودش هم یکی خورد. می خواست چیزی بگوید که مهران دراز کشید و سرش را روی زانوی او نهاد و در حالی که دستهای دلدارش را بدست می گرفت دیده فرو بست. معلوم بود بسیار خسته است و خوابش برد. افشین بصورت زیبای مهران مدتی دراز نگاه کرد . گاهی چشم هایش را می بست تا مگر چرتی بزند . اما می دید بهتر است که به سیمای بهشتی محبوبه اش نگاه کند .

دقیقه های بیشماری می گذشتند . یکی دو بار مهران دیده گشود و دید که يك جفت چشم درخشان و پر آرزو از بالا باو نگاه میکنند. لبخندی زد و یکباره پرسید :

- ناراحت که نیستی ؟

- آه نه !... بزرگترین آرامش و خوشبختی را احساس میکنم.

نشش

مردی که دارای ادب و فرهنگ باشد ، می تواند زنی بد خوی و بی سواد را تحمل کند اما بر عکس اگر زنی با سواد و تربیت داشته باشد ، برایش تحمل يك شوهر زمخت و بی سواد دشوار می باشد .

هرچه زمان میگذشت ، افشین به خلق و زیبائی روح شینک بیشتر پی میبرد ، و به او بیشتر دل می بست . وقتی به چهره دلآرام و دیدگان غزال وش او مینگریست و یا میاندیشید ، موجی از ذوق و نشاط تمام هستی او را فرو میگرفت ، وهنگامیکه او را در خلوت کلبه اش در کنار می گرفت ، در موج های هیجان انگیزی از خود بیخود میگردد.

بیخبری ... بیخبری از این جهان ، در درون هستی بودن ، در آتش عشق و برای دلدار خود سوختن ...
دو موجودی که یکدیگر را دوست دارند و بهم عشق می ورزند ، بمانند دو قطره آب میشوند که هر لحظه در اقیانوس هستی گم میشوند ، و باز یکدیگر را در می یابند .
مهران دارای روحی نجیب و بزرگ ، و زنی با ذوق و

اهل مطالعه بود. او میخواست هرچه میتواند بیشتر بخواند و چیزهای تازه یاد بگیرد، و در هر فرصت که افشین را ملاقات میکرد، در باره چیزهایی که نمیدانست از وی میپرسید. او همچنین میل داشت که در هر فرصتی که پیش میاید بنحوی دلبستگی و محبت درونی خود را به افشین بفهماند. بنا بر این گاهی با پست شهری برایش قطعه شعر و یا نامه ای میفرستاد، و یا شعری با مضمون زیبایی مینوشت و باو میداد و یا روی میز دفتر کارش میگذاشت تا علاقه یا غمهای خود را باو بفهماند.

وقتی که سال نو شد، افشین برای خاطر شینک اطاقهای خانه را رنگ و باکاغذهای دیواری قشنگ آراسته کرد و پرده های نو خرید. شینک آگاه بود و روزی که وعده ملاقات داشتند، گلدانی از خانه خود همراه برد و در راه چند شاخه گل زیبایی خریداری کرد. هنگامیکه وارد شد و بوسه ها را داد، گلدان را آب کرد و گلها را از میان کاغذ بیرون آورده در درون آن جای داده و روی میز گذاشت. سپس بازوانش را به گردن دل دارش پیچیده و یکدیگر را بوسیدند. پس از آن مثل همیشه شمع را روشن کرد.

افشین نوشیدنی و میوه را روی میز می چید و هنگامیکه کنار محبوبه اش نشست، شینک يك خود نویس که بعنوان عیدی برای دلدارش خریده و در يك قوطی پیچیده شده بود، بدستش داد. افشین قوطی را از میان کاغذ رنگین بیرون آورده و آن را باز کرد. روی قلم خود نویس قطعه کاغذ کوچکی بود و این بیت نوشته شده بود:

« من بیای تو ، چه ریزم که سزای تو بود ؟
« سر ، نه چیزی است که شایسته پای تو بود !
افشین سرمحبوبه اش را بوسید و گفت:
- من قربان سرت میروم عزیزم . سرمن فدای تو بادا ! نازنین
من !

پس از چند لحظه که شینک نشسته بود ، چشمش به تابلوی
زیبائی افتاد که از یک دریای طوفانی نقاشی و روبروی او بدیوار
نصب شده بود . او چندین بار آن را دیده بود . اکنون با دقت
بآن مینگریست . زمانی خیره بآن نگاه کرد .
افشین گفت :

- می بینی شینک جان ، این دریای طوفانی مثل قلب من
است . من همیشه در تلاطم هستم ، مثل این دریا ...
شینک گفت :

- من این را پیش از آنکه بمن بگوئی احساس کرده بودم ...
تو خیلی هم در کار هایت شتاب میکنی .
سپس پرسید :

- آیا تو دریا را دوست میداری ؟
- آری دریا را آنقدر دوست می دارم که ترا دوست
می دارم .

و بعد از لحظه ای گفت :
- اما اندکی کمتر .
پرسید . چرا کمتر ؟
- برای اینکه تو دریای من هستی و من تمام وجودم را در

تو غرق کرده ام . لبخند ها و ناز ها و نگاه و نوازشهای تو موج های خروشانى هستند که تمام احساسات و قلب و روح مرا با خود از این سوی بآن سوی میکشاند، و من، بمانند این دریا لحظه ای آرام نیستم ...

مهران یکمرتبه به افشین روی کرده و گفت :

– من اطاق کارت را ندیده ام ، اجازه میدهی ؟

افشین گفت :

.. البته .

و در حالی که افشین او را به اطاق کارش راهنمایی می

نمود ، مهران گفت :

– می خواهم ببینم که آیا در اطاق کارت ، تا بلوئی هم داری

یا خیر ؟

افشین که به اطاق کارش نزدیک شده بود ، گفت :

– حالا خودت می بینی .

وقتی مهران وارد اطاق کار افشین گردید ، دید که روی میز

دلدارش کاغذ های زیادی پراکنده است و تلفون و يك -روسك

و چندین قلم و خودکار و دیگر چیزها میز او را پوشانیده اند . روی

زمین و این گوشه و آن گوشه ، کتابها در هم ریخته ، گنجۀ کتابش نیمه

باز بود ، و چشمش افتاد به دو تا بلو :

– یکی فرشته ای بود که جلوی درخت نشسته و دعا میخواند .

و دیگری نقاشی دروازه يك «محراب» بود که مردی «به سیمای مسیحا»

سمت چپ روی تخته سنگی در پله در محراب نشسته بود . صورتش

را باد و دست پوشانیده و در حال گریستن بود . « چلیپای

طلائی « جلو درب نیمه باز و سبز رنگ محراب، روی زمین افتاده بود ...

مهران، که شیفته آن نقاشی شده بود، یکزمان خاموش جلو تابلو ایستاده و پرسید :

– این تابلو را چه کسی کشیده است ؟

افشین جواب داد :

– طرح اصلی و اساسی این تابلو از خود من است ، و آن

را به يك نقاش داده ام که برای من نقاشی کرده است ...

مهران همانطور که نگاه میکرد آهسته گفت :

– زیباست ، واقعا زیباست ...

افشین گفت :

– طرح آن دیگری را هم خود من تهیه کرده ام.

مهران گفت :

– آن هم زیبا است ... خیلی زیبا ...

و سپس به افشین روی کرده و گفت :

– لابد این خودت هستی که گریه میکنی ؟

افشین سرش را تکان داد و گفت : آری .

شینک گفت :

– این نقاشی فقط دروازه يك معبد را نشان می دهد ، باقی

عبادتگاه کجاست ؟

گفت :

– من آرزو دارم که عبادتگاهی با شکوه و زیبا بنا کنم ،

اگر پول پیدا کنم ، این کار را خواهم کرد .

شینک گفت :

– امیدوارم که برای ساختن آن توفیق یابی.

سپس افزود :

– و من در آن عبادتگاه خواهم آمد و آنجا را جاروب

خواهم کرد ...

افشین با صدائی لرزان و آهسته گفت :

– عزیزم شینک، دلم می خواهد که کلبه من عبادتگاه عاشقانه

ما دو نفر باشد، و هر زمان که تو این جا به نزد من بیائی، اجازه

بدهی که من ترا سیر ببوسم و نوازش کنم و ترا به پرستم.

شینک برگشت و باو نگریست. افشین او را بدیوار تکیه داد،

بطوریکه روی شینک به سمت نقاشی محراب بود. سخت او را به

دیوار فشار داد، و بعد، دگمه های بلوز او را باز کرد، سینه او

را بوسید و درگوشش زمزمه کرد :

– محراب حقیقی من، سینه تو است، سینه تو ... عزیززیبای

من ...

اندام شینک لرزید، و موی بر تنش سیخ شد. بازوانش را

بگردن افشین پیچانیده و در حالیکه او را می بوسید، چند قطره

اشک ریخت و گریان گفت :

– تو آخر مرا می کشی! ...

وقتی به اطاق دیگر برگشتند. شینک نشست. سپس اشک

هایش را پاک کرد ولی خندان گفت :

– آیا حدس میزنی که من هم گاهی نقاشی میکنم؟

افشین خندید و پرسید:

- راستی؟... هیچ فکر نمی کردم .

و بعد افزود :

- در این که تو زنی هوشمند هستی شکمی ندارم ، اما اینکه

تو هنرمند هم هستی هیچ نمیدانستم .

شینک گفت :

- اما مدتهاست که نقاشی نکرده ام . حوصله ندارم . حوصله

هیچ کاری ...

پس ، اندکی فکر کرد و گفت :

- تمام کارهای خانه را خودم انجام میدهم ، به تنهایی ، هیچ

کس نیست که بمن کمک کند .

افشین گفت :

- اما من حاضرم بتو کمک بکنم . هرچه بخواهی و هر کاری که

داشته باشی برایت انجام خواهم داد .

شینک تشکر کرد و افشین گفت :

- کسی که هنرمند است احتیاج درونی او شدید می شود و

باید بیش از هر چیز بعشق و هنرش روی بیاورد . نیاز واقعی يك

انسان خوب ایمان و عشق است . کسانی که شعر می گویند و یا چیزی

می نویسند و یا نقاشی می کنند ، عمل آنها همیشه برای بدست آوردن

پول نیست ، بلکه برای اینست که با بدیها و سختیهای زندگی مبارزه

کنند . آنها به آرامش درونی خود احتیاج دارند ، پس یکی با

واژه ها و یکی با رنگها بازی و خود را مشغول می کند ، زیرا کار

دیگری بجز این نمیتواند بکند .

و باز ادامه داد :

- کسی هم که قلبی آماده برای دوست داشتن دارد به کسی
روی می آورد که نیاز او را بر آورد. و چون او را بدست آورد
دیگر بدون او نمیتواند زندگی کند.

و گفت:

- بدون تو زندگانی برای من ممکن نیست ... حالا که من
نمیتوانم ترا بگیرم و یا تصرف کنم، اما میتوانم از خدا بخواهم که
ترا همیشه برای من نگاه دارد ...

شینک خوشحال گفت:

- خدا ترا هم برای من حفظ کند ...

و افزود:

- می دانم که تو بیک زن احتیاج داری. از وقتی که تو را
شناخته ام ترا مرد زندگانی خود می دانم. به تو احتیاج دارم و
قلبم را بتو داده ام. می خواهم همان زنی باشم که توبه او احتیاج
داری.

و بعد افزود:

- در این مدت آنچه را که بایستی در باره تو بدانم
دانسته ام. تو خودت را در قلب من جای داده ای. بشرافت و
آبروی من احترام میگذاری و از همه مهمتر اینکه بمن، احساس امنیت
و اطمینان داده ای. و اکنون می توانم به تو اطمینان داشته باشم.
می توانم روی تو حساب کنم. می توانم درد ها و غمها و نیازمندی
های خود را بتو بگویم. و یقین دارم هرچه بخواهم برای من انجام
می دهی ...

افشین گفت:

– خوب فهمیدی عزیزم. من برای خوشبختی تو از هیچ چیز
فروگذار نخواهم کرد .

شینک گفت :

– آری افشین. خوشحالم خیلی هم خوشحالم، واکنون میبینم
که خوشبختی بمن روی آورده است . امیدوارم که بتوانم ترا
خوشبخت کنم و بتوانم بتو خدمت کنم .

افشین خوشحال شد و گفت :

– خوشبختی من در خوشبختی تو است. تو همان زنی هستی
که من سال ها در آرزوی او بسر برده ام . تمام آرزوهای
دیرین خود را در اندام زیبای تومی بینم. همه میوه ها و شیرینی
های زندگی را . تو بهشت ناز من هستی و ترا بحد پرستش دوست
میدارم .

شینک خوشحال بود و گذاشت که افشین هر چه می خواست
بگوید . این یکی گفت :

– به عقیده من بزرگترین هنر زندگی شناخت و پرستش
زیبائی است .

و پس از اندکی ادامه داد :

– اما بسیارند کسانی که زیبائی را نمی شناسند و بارزش آن
توجه ندارند . . . کسی که عاشق نشده است نمی داند که زیبائی
چیست . او دلهره های عشق را در وجود خویش احساس نکرده و
با حقیقت زندگی بیگانه است . . . عشق از انگبین شیرین تر و از
شراب کهنه مست کننده تر است . برای من دوست داشتن و عشق
یک احتیاج است . فکر میکنم که هیچ چیز زیبا تر از این نیست که

يك مرد نيك زندگانی خود را هنرمندانه و با عشق بگذراند .
زندگانی که آمیخته با هنر و زیبایی باشد يك چیزا تفاقى نیست، بلکه
نتیجهٔ تحصیلات عالی و کوشش و ذوق و تجربه های سالیان درازی
است که هنرمند با رنج بدست آورده است . برای هنرمند عشق
بزیبائی باید يك احتیاج باشد و من زیبائی را فقط در اندام زیبای
تو میبینم .

وقتیکه افشین این چیزها را میگفت ، شینک با دقت با و گوش
میداد و میدید که دیدگان افشین میدرخشد و کمی میلرزد . پس
برای اینکه او را آرام کند بازوهایش را بگردن دلدارش پیچید و
لبهایش را یله کرد .

پس از اندکی که افشین آرامش یافت ، گفت :

– باید بتو اعتراف کنم که من عاشق زیبائی هستم، و زیبائی
را بهر صورت که باشد دوست میدارم و شاید باور نکنی که گاهی
از دیدن زیبائیها ، چشمهایم پر از اشك میشوند ...

و ادامه داد :

– میدانی برای من ، پرستش زیبائی عبادت است . و تو
زنی زیبا هستی . نه تنها هر يك از اندامت برای من دل انگیز و فرح
بخش است ، بلکه روح هم زیباست . و خیلی زیباست . و من ،
تمام آرزوهای دیرینهٔ خود را در پیکر نازنین تو میبینم . و هنگامی
که به دیدگان غزال و ش تو مینگرم قلبم میلرزد و دلم میخواهد آنها
را ببوسم .

آنگاه افزود :

– پس پرستش زیبائی تو، برای من بزرگترین عبادت است.

شینک از شنیدن این حرفها شاد شد و قلبش بطپش افتاده بود.
سرش را بوی نزدیک کرد و گفت :

– بیا جلو ، چشمهای مرا هر قدر که میخواهی ببوس ...
افشین دیدگان او را بوسید، و صورتش را .

شینک کمی می لرزید و مثل کسی که مدتها در تاریکی
بوده و به گرمای خورشید نیازمند است ، و ناگهان آفتاب بر وی
می تابد ، نور درخشنده ای در جسم سیمگون و لاغرش تابید .
طاقت نیاورد و بازوانش را بگرددن دلدارش پیچید و به گریه
افتاد ...

افشین قطره های اشکش را زبان زد و آنها را مزید . پس
از اندکی شینک گفت :

– فکر میکنم کسی که شیفته زیبایی است باید هنرمند و حساس
باشد و دارای روحی بزرگوار ، زیرا فقط هنرمند واقعی است که
میتواند زیبایی را بشناسد و کشف کند و به آن ارزش مینهد . من به
دوستی تو افتخار میکنم .

سپس دست افشین را گرفته و بوسید ، و در حینیکه اشک
هایش را پاک میکرد ، آهسته گفت :

– قربان تو بروم که زیبایی را میشناسی و ارزش مینهی ... و
مرا درک میکنی ، و میدانی که زن چه میخواهد ...

افشین آنگاه نمکدان را برداشت و اندکی نمک در
کف دست خویش ریخت و آنرا جلو دهان شینک نگاه داشت و
گفت :

– زبانت را بنمک بزن .

سپس دست او را گرفت و اندکی نمک در کف دست او ریخت،
سرش را پائین آورد و نمک را بزبان زد و چشیده و گفت:
- باین نمک سوگند که تا زنده‌ام ترا همیشه دوست خواهم
داشت .

شینک گفت :

- منم سوگند میخورم ...

شینک زبانش را در آورد و بدهان دلدارش نزدیک کرد .
افشین آنرا درکامش گرفت .
شینک یک مرتبه پرسید :
- راستی ، آن عروسک را که روی میز تو است ، از کجا
آورده‌ای ؟

افشین خندید و جواب داد :

- آنرا خریده‌ام ، چونکه کمی بتو شباهت دارد ...

وسپس افزود :

- وقتی با تو عروسی بکنم ، تو دختری زیبا ، مثل خودت و
آن عروسک برای من خواهی زائید ...
شینک پرسید :

- خوب ، اگر پسر بزایم چه ؟

افشین خندان گفت :

- دختر یا پسر ، هیچ فرقی ندارد ، اصل این است که از
پیوند ما ، میوه عشق بوجود بیاید ... دلم میخواهد که از تو فرزندی
داشته باشم ...

شینک سرش را روی شانۀ وی گذاشت و با آهنگی عاشقانه

و حسرت آمیز، گفت :

- اوه عزیزم ! تو چه آرزو هائی داری !...!

* * *

کسی که عاشق است میدانند عشق چیست . آرامش بخش جان و روشنائی زندگی است . عشقی که عمیق باشد خاموش و ساکت است . خواب و آسایش را بهم میزند و تنها با احساسات و نگاه و نوازش می توان آن را نشان داد . لب هائی که تشنه بوسه اند آماده بوسیدن اند . هیچ واژه ای زیبا تر از بوسه نیست .
افشین میگفت :

- بگذار ترا ببوسم . چشمهایت را ببند و بگذار گرمی لب های مرا حس کنی . در آغوش من خود را یله کن و بگذار ترا به فشارم و ببوسم ... تا عطش روح آشفته ام فروکش کند .

* * *

شینک زنی زیبا بود. او واقعاً زیبا و برای عشق آفریده شده بود. شینک يك زن عادی نبود. بلکه زنی بود خود ساخته ، وسختی های زندگانی او را آزموده کرده بود و اکنون که مردی را یافته بود و میدید زیبائی او را کشف کرده و با او دل بسته است ، میخواست هرچه میتواند او را از خود راضی نگاه دارد .

شینک برخاست و جلوی آینه رفت و به شانه کردن گیسوانش مشغول گردید . افشین پشت سر او، روی صندلی دیگری نشست و در حالیکه شینک زمزمه میکرد ، افشین پشت گردن او را میبوسید .

افشین تا دقیقه های آخر ، هر گاه که محبوبه اش با او بسر می برد ، او را می بوسید و نوازش میکرد . یکبار شینک از

او پرسید :

- تو خسته نمیشوی ؟

افشین گفت : هرگز ...

و بعد گفت :

- مورچه ها وقتی به شکر دان میرسند ، بخاطر شیرینی در آن می روند و با شکر آمیخته می شوند و بر نمی گردند ... و موریانه ها هم هنگامی که روشنی می بینند ، دیگر به تاریکی بر نمی گردند . من هم وقتی ترا می بینم ، به سرچشمه شیرینی ها و روشنائی رسیده ام ، تمام شیرینی های عالم و روشنائی ها را در وجود تو می بینم ، می خواهم آنقدر ترا ببوسم که سیر بشوم .

شینک خندید و خوشحال گفت :

- اما می ترسم زود از من سیری شوی ...

افشین دهان او را با بوسه بست . و شینک خود را از میان

بازوانش رها ساخت و پرسید :

- بگو ببینم تو در زن چه چیز را از همه بیشتر دوست می

داری ؟

گفت : زیبایی روح و زیبایی اندام .

سپس گفت :

- می دانی شینک، تو واقعاً زیبایی و می دانم که روحت نیز

بزرگ و زیباست .

شینک گفت :

- خوشحالم که مرا شناخته ای و مرا درک می کنی .

و بعد آهی کشیده و گفت :

- اما می ترسم که ...

افشین دست شینک را روی قلبش گذاشت و گفت :

- از هیچ چیز نترس ... من زندگانی را دوست دارم و ترا

هم دوست میدارم . تو ، تنها دلخوشی من در این دنیا می باشی .

هیچ آرزویی ندارم جز آنکه تا زنده ام تو را دوست بدارم . و

برای خوشبختی تو بکوشم و باقی مانده کارهایم را بپایان برسانم .

می دانی که من مردی کوشایم .

و بعد افزود :

- تقلا برای خوب زیستن و عشق و موجودی که دوست می

داریم، هر لحظه آن پیروزی بر مرگ است و پیروزی بر مرگ حقیقت

زندگی است .

شینک دست افشین را گرفته و به صورت خود مالید و

گفت :

- من زن خوشبختی نیستم اما کردار و رفتار و گفتار تو بمن

نوید می دهد و آتش امیدی که در قلب من خاموش شده بود کم کم

دارد قوت میگیرد .

افشین يك مرتبه پرسید :

- وضع تو با شوهرت کی معلوم می شود؟

- این را برای چه از من می پرسی؟

- می خواهم بدانم که اگر واقعا تو او را دوست نداری و

نمیخواهی که رجوع کنی من آرزو دارم که با تو ازدواج کنم .

شینک سرش را پائین انداخت و پس از اندکی گفت :

- درست نمیدانم چه می شود . دست خودم نیست ، باید کمی

صبر کنی . اشکالات زیاد در کار من است ...
افشین گفت :

- خوب، صبر می کنم .
شینک در فکر فرورفت و برخاست . کمی در اطاق قدم زد . و از پنجره اطاق به باغچه نگاه کرد . و بعد ناگاه برگشت و گفت :

- آیا هرگز باین باغچه نگاه کرده ای ؟
- خیلی کم .

- اما این باغچه و گلها بسیار زیبا هستند !
- آری ... اما من تمام زیبایی ها را در سیمای نازنین تو می بینم . باور کن هیچ چیز در نظرم جلوه ندارد و به هر چه نگاه می کنم ترا می بینم . به تمام چیزها بی اعتنا هستم ، و دلم فقط ترا می خواهد .

افشین آنگاه و به شینک نزدیک شد . چشمه-ایش را بوسید و گفت :

- آیا در دوستی من بخود شك داری ؟
- نه عزیزم ، هیچ شك ندارم . آن را در قلبم احساس می کنم .
و بعد گفت :

- آیا فکر می کنی بهتر نیست بین ما تعهدی باشد تا من بتوانم به آینده خود مطمئن باشم و برای اینکه بآینده خود مطمئن باشم باید که از طرف تو کاملاً اطمینان داشته باشم .
افشین گفت :

– من میل ندارم که با کلمات دوستی و علاقه خود را بتو ثابت کنم . و یا قسم بخورم ... اگر میل داشته باشی با هم می رویم بیک مکان مقدس . مثلاً مشهد، و یا معصومه قم، و یا اما مزاده قاسم و هر جا که تو میل داشته باشی . آنجا شمع روشن می کنیم و پیمان دوستی می بندیم .

شینک گفت :

– خوب فکری است . آری میل دارم . « اما مزاده قاسم » از همه جا نزدیکتر است .

افشین گفت :

– بهترین سوگند ها این است و نفر که هم را می خواهند در یک مکان مقدس شمع روشن کنند . و دست دوستی بهم بدهند و به شعله شمع، که نور ایزدی است سوگند یاد کنند که تا پایان عمر بیک دیگر وفادار بمانند .

شینک خوشحال شد و دلدارش را بوسید .

آن روز وقتی که شینک از خانه افشین رفت احساس دیگری در او پدید شده بود . مثل این که مست بود و برای نخستین بار بود که با تمام وجود مردی را دوست می داشت و اندیشه هایش متوجه او بود و می خواست هستی خود را پاهای او نثار کند . او همیشه دنبال مردی می گشت که وجود خود را صرف او کند و او را دوست بدارد . اکنون آن مرد را پیدا کرده بود .

برای رفتن به خانه شتاب نداشت . به افشین و حرف های او می اندیشید و به ساعت های خوشی که در کنار او گذرانیده

بود و به محبت ها و نوازش ها و گفته های او، و بایستی که دیر
یا زود تصمیم بگیرد و زندگانی خود را تغییر دهد . جنجالی
در درون او پیدا شده بود و اینک می کوشید خود را با حقیقت
دشواری روبرو سازد . گامی که برداشته است آیا او را به سوی
خوشبختی میبرد یا نه ؟

هفت

همان هفته صبح روز چهارشنبه با هم به «اما مزاده قاسم» رفتند. مهران چادری سیاه با خود آورده بود و هنگامیکه از پله ها بالا میرفتند چادر را بسر کرد، جلو افتاد و افشین بازویش را گرفته و او را در بالا رفتن یاری نمود.

افشین دو شمع خرید. ملائی پیش آمد و برای آنها زیارت نامه خواند. افشین وجهی باو داد. سپس جلوی مهراب رفته هر دو زانو زدند. شینک شمعش را از یکی از شمعهایی که روشن بود فروخت و افشین شمع خود را از شمع شینک روشن کرد. آنگاه هر دو شمع را کنار هم جای دادند.

شینک دست افشین را در دست نگاه داشت و چیزی زمزمه میکرد: اشک در دیدگان زیبایش حلقه زده بود و روی گونه هایش سرازیر شدند. افشین با انگشت اشک هایش را بر میگرفت و بزبان می زد.

شینک آهسته پرسید:

— تو مرا دوست داری اینطور نیست؟

— بسیار، بسیار... تو را میپرستم.

- آیا تو همیشه مرا دوست خواهی داشت؟

- تا وقتی که زنده ام،

- من هم همینطور. سوگند میخورم!

و بعد این شعر را خواند:

«تو مپندار که يك دم روی از خاطر من

مگر آن روز که در خاک رود پیکر من...»

افشین گفت:

- به سوی این شمع ها، و سوگند به رخساره زیبای تو،

سوگند بهرچه مقدس است ترا همیشه دوست خواهم داشت.

سپس دست یکدیگر را فشرده و افشین دست او را بوسید

و او را بلند کرد.

آنگاه پیرامون اما مزاده طواف کردند. دیدگان شینک می

درخشید و خوشحال بود. وقتی که از اما مزاده قاسم بیرون آمدند،

افشین در هیجان بی وصفی غوطه ور بود. شینک پرسید:

- خوب حالا میخواهی چه بکنیم؟

گفت: هرچه تو بخواهی؟

و پرسید:

- آیا میل داری که نهار را بیرون بخوریم، و بعد برای

عبادت برویم؟

شینک لبخندی زد و گفت:

- فکر خوبی است.

* * *

و از آن پس سرنوشت به افشین لبخند زده بود و تمام حواسش

متوجه شینک بود . هر وقت او را میدید ، خوشحال و پرنشاط بود .
و هر زمان که از وی دور میشد ، غمگین و افسرده میگردد .

افشین سختیهای زندگانی را در هستی خویش هموار ساخته
و از کمبودیها هرگز شکوه نکرده است . شکوه فقر و تنگدستی را در
زمانهای تحصیل در وجود خویش هضم کرده و کسی هرگز او را
افسرده و غمگین نمیدید . لیکن اکنون ساعتها و روزهایی را که
دور از دلبرش میزیست احساس خلاء و تنهایی میکرد .

از آن روز که پیمان دوستی آنها بسته شد ، افشین به محبوبه اش
بیشتر دل می بست . و از آن پس تحسین زیبایی ، و نوازش اندام
دلبرش را عبادت میخواند .

و هر زمان که به او تلفون میکرد تا او را بکلبه خویش دعوت
و یا ساعت ملاقات را یاد آوری کند ، میگفت :

« عبادت ما دیر شده » و یا « درچه ساعت عبادت را شروع
خواهیم کرد ؟ » .

شینک از این عبارات ها خوشش میآمد و لذت می برد . و به
راستی که واژه « عبادت » چقدر زیباست ! با اخلاص خدای را
در قلب خویش خواندن و بدرگاه ذات ایزد باری نماز گذاردن ،
قلب را روشن میسازد ، و روح را صفا میبخشد .

زنهایی را هم که درخاندان خود می شناسیم و احترام و دوست
داشتن و خدمت به آنها نوعی عبادت است ، و هرچه بآنها صمیمیت
و وفاداری و محبت بیشتر نشان داده شود ، مهر و عنایت ایشان
بیشتر جلب میشود .

شینک کم کم به افشین و کلبه او خو و انس گرفت ، عادت

کرد و به دیدارهای دلدارش راغب گردید .
کسانی که در زندگانی خویش خرسند نیستند ، بهترین مکان
برای فرار از سختیهای روزگار ، فراموشی خویشتن و مرهم نهادن
بر زخمهای دل، مسجد و کنشت و خانقاه و زیارتگاه هاست . هر جا
که بتوان دردهای خود را فراموش کرد ... و دیگر خانهٔ دوستان
همراز، و « خانهٔ دلدار » ...

شینک از خانه اش یکی دو پیراهن ، پیراهن خواب و کفش
سرپائی به خانهٔ او آورد. حتی در اطاق خواب، بروس موی سر، شانه،
کرم ، پودر و گیسوبند آورده و جلوی میز آینه گذاشته بود. و هنگام
رفتن ، روبروی آینه می نشست ، خود را می آراست و پیش از آنکه
لبهایش را گلی رنگ کند ، بوسه هایش را میداد .

و او گاهگاه به گنجۀ لباسهای افشین سرکشی و به پیراهن و
رختهای او نگاه میکرد و اگر دگمه ای کنده شده بود ، یکی دیگر
می دوخت .

برایش چند کراوات خریده بود . و گاهی لباسهای او را
اتو میکرد .

هنگامیکه افشین جوراب و پیراهن و زیر پوش هایش را از
تن بیرون می آورد شینک ، آنها را یکی یکی میگرفت ، بوی میکرد
و به سینه اش می چسباند و نشان میداد که هر چه بوی تعلق دارد ،
آنرا دوست میدارد.

وقتی به خانهٔ افشین وارد میشد ، و پالتو و پیراهنش را در
می آورد، پالتویش را روی پالتو او، و پیراهن افشین را روی پیراهن
خود می انداخت . کراوات و زیر پیراهنی افشین را وقتی در می

آورد ، میبوسید و زیر پیراهنی او را بو میکرد و بر دیده مینهاد . و نوك كفشهای سرپائی را روی هم قرار میداد .

بیشتر وقت ها پس از صرف ناهار شینك میخوابید و افشین که در آغوش او می غنود ، خوابش نمیبرد . او میخواست بچهرهٔ زیبای او بنگردد . نفس خوشبوی او را در سینه و ریه های خود جای دهد و بوی تن نازنین او را احساس کند . گاهی آهسته او را میبوسید و گاهی آرام میگفت :

- خوابت می آید ؟ میخواهی بخوابی ؟ نخواب ! ...

* * *

شینك هفته ای يك یا دو بار بخانهٔ دلدارش میرفت . گاهی نهار را با هم میخوردند . و گاهی عصر ها بکافه ای رفته و گوشهٔ دنجی فنجان شیر و چای و یا بستنی صرف میکردند . سپس بازوی یکدیگر را گرفته در خیابانهای خلوت ، در شهر و یا در شمیران گردش کنان راه میرفتند .

شینك از آنکه با دلدارش در مکانهای زیبا و خلوت گردش میکرد بسیار شادمان می شد . و میگفت که با سعید هرگز جائی نرفته و گردش نکرده است .

و از آن روز که با هم يك دل و هم زبان میشدند ، شینك به افشین علاقه مند شده و هر زمان که فرصت می یافت با او تلفن میکرد و هر وقت بدیدارش میرفت همین که وارد میشد افشین دست او را میبوسید . سپس دیدگان ، پیشانی و گلویش را . و بعد کیف و دستکش و عینك آفتابی او را میگرفت روی میز میگذاشت و کبریت را به دست او میداد .

شینک ، شمع را روشن می کرد و خندان بازویش را به گردن دلدارش می پیچید و او را می بوسید . و سپس کنار هم می نشستند .

افشین و شینک هر دو حرفها ئی داشتند که بایستی بیکدیگر میگفتند . افشین مطالبهای خود را روی کاغذ یادداشت کرده بود ، یادداشتهايش را از کیف در آورده و برای هم بیان میکردند . اگر پرسشی بود پاسخ داده میشد . و اگر اشتباهی بود زود رفع میشد . آنگاه نهار میخوردند و پهلوی هم میخوابیدند .

* * *

یکی در روز بود که افشین از شینک خبری نداشت . و هر لحظه در انتظار زنگ تلفن بود که شاید با او صحبت کند و خبر آمدنش را بدهد . اما این بار زنگ در صدا کرد و افشین از جای پرید . دلش طپید و حدس زد که باید شینک بدیدن او آمده باشد . حدس او درست بود و همینکه در را باز کرد شینک وارد شد و بی اختیار سرش را روی شانه افشین گذاشت و زمانی خاموش و بی حرکت ماند . افشین او را در آغوش فشار داده و پرسید :

– چه شده عزیزم ؟ مثل اینکه اوقات تلخ است ؟

شینک آرام گفت :

– دلم خیلی تنگ است ، آمده ام ترا ببینم .

افشین گفت :

– کار خوبی کردی . آیا می خواهی ترا به سینما ویا بگردش

ببرم ؟

گفت :

- نه، هیچ جا نمیخواهم بروم ، میخواهم با تو تنها باشم.

افشین شینک را روی صند لی نشاند و پرسید:

- میخواهی برایت یک صفحه موسیقی بگذارم؟

گفت :

- نه ، نه ... بیا بنشین ، شمع را بده روشن کنم .

شینک شمع را روشن کرد و افشین پرده ها را هم کشید و نزدیک

محبوبه اش نشست .

چشمهای شینک غمناک بود و بعکس روشنائی شمع که روی

میز بود و تکان میخورد تماشا میکرد . شمع قوت میگرفت و روشنائی

آن در چهره شینک میتابید ...

پس از لحظه ای شینک سر را بلند کرده و گفت :

- آدمیزاد هر چند که با مادر و پدر و بچه هایش زندگی

کند باز گاهی خود را تنها میبیند . تنهائی بد چیزی است . اما من

خوشوقتم که ترا یافته ام و هر گاه تنها هستم و بتو میاندم دلم غنچ

میزند و خوشحال میشوم ... کاش میتوانستم هر وقت که آرزو

دارم ترا ببینم .

افشین گفت :

- در خانه من همیشه بروی تو بازا است . هر وقت میل داشته

باشی میتوانی برای دیدن من بیایی .

افشین برخاست و گفت :

- چه چیز برایت بیاورم ؟ نوشیدنی می خواهی یا چای یا

قهوه؟

شینک گفت :

- حالا هیچ چیز نمیخواهم. بنشین با من حرف بزن. می‌خواهم
صدایت را بشنوم و نفست را حس کنم .
افشین شینک را بسینه خود فشار داد و گیسوانش را بوسید .
آن‌گاه گفت :

- براستی که دوست داشتن چه زیباست ! و گمان می‌کنم
زیباتر از این حقیقت در جهان چیزی نیست . من هم مثل تو گاهی
غمگین و افسرده‌ام . اما عشق تو به من نیرو می‌دهد و برای این که
بر بدی‌ها و سختی‌های زندگی پیروز شوم می‌خواهم ترا دوست
بدارم و پپرستم . و می‌خواهم که تمام زیبائیها را در وجود تو ببینم .
و می‌خواهم که در نگاه‌ها و لبخندهایت غرق شوم و در آغوش
تو بر همه چیزها پیروز‌گردم .

شینک بچشمهای افشین نگاه می‌کرد و با و گوش می‌داد .
افشین باز گفت :

- تمام مردم در جستجوی آرزو و یا آرمانی هستند که می
خواهند بدان دست یابند . و اگر بدان برسند می‌خواهند که
شکست نخورند ... لیکن به عقیده من بزرگترین شکست ، ناکامی
در عشق است ...

... اما چه کسی را می‌توان یافت که در عشق شکست نخورده
باشد ؟ آنان که روح و قلبشان با هم یگانه است هر يك نیاز و
آرزوهای خود را در وجود دل‌دارش می‌بیند، و آنان که مزه
آخرین بوسه‌هایشان با مزه نخستین بوسه‌هایشان یکی است، وقتی
به چشم یکدیگر می‌نگرند به جز راستی و اطمینان و ایمان چیز
دیگری نمی‌بینند .

شینک آهسته گفت :

- باز هم حرف بزن. جلوتر بیا. دهانت را بصورت من نزدیکتر کن می خواهم نفست را بو کنم .

افشین گفت :

- می خواهی که همان جمله و واژه های پیشین را بگوشت زمزمه کنم ، یا چیز تازه ای بگویم که در پیش نگفته باشم ؟
سپس او را بوسید و گفت :

- وقتی کسی به چشم های دلبرش می نگردد و او را میبوسد، لازم نیست بگوید ترا دوست دارم . نگاهها و بوسه ها « ترا دوست دارم » است .

شینک آرام شده و خستگیش در رفته بود و می نمود که کمی شاد شده است. زمانی به افشین نگریست، لبهایش را تکان داد و گویا می خواست چیزی بگوید اما همچنان خاموش ماند .
افشین سرش را لای گردن شینک گذاشت و آنجا را بوسید و گفت :

- عزیزم. گویا می خواستی چیزی بمن بگوئی ؟
گفت : آری .

- خوب بگو چه میخواستی بگوئی ؟
شینک غمناک پاسخ داد :

- دارم از زندگی می رنجم. دارم فکر می کنم که ما چقدر بد بخت هستیم ! ...

افشین پرسید : آخر چرا .
شینک گفت :

- پس خوب گوش کن . اکنون ما با چه صمیمیت و علاقه یکدیگر را در بر گرفته و به هم مهر می ورزیم ، اما تا یکی دو ساعت دیگر که من از نزد تو می روم ، هر دو مان نسبت بهم بیگانه خواهیم بود . و اگر در کوچه و یا خیابان و یا جای دیگر یکدیگر را ببینیم مانند دو غریبه با هم رفتار خواهیم کرد ... دو غریبه، می فهمی؟
افشین سرش را تکان داد و حرف های شینک را تصدیق کرد و بعد رشته ای از گیسوان او را دور چهار انگشت دست چپش پیچید، آن را بوسید و بوئید، و پس از آن که نفسی عمیق کشید گفت :

- آری عزیزم، تو راست می گوئی . اما چه باید کرد که با هم هرگز غریبه نباشیم ؟ تو میدانی که من هر لحظه در انتظار آن هستم که تو نصیحت مرا بپذیری و اجازه بدهی که ترا به عقد خود در آورم .

شینک جواب داد :

- من هم آرزویم همین است، اما باید منتظر سرنوشت بمانیم .
افشین آهسته گفت : منتظر سرنوشت ؟ ...
شینک گفت :

- چه میدانم ؟ ... آری ، منتظر سرنوشت، به بینیم که تقدیر برای ما چه نوشته ، و چه بر سر ما خواهد آمد ؟ ...
و پرسید :

- مگر تو خودت نگفتی ؟ مگر تو عقیده به سرنوشت نداری ؟
گفت : چرا دارم .
و افزود :

- خدا کند عاقبت ما به خیر بگذرد ...:

شینک مدتی درازسرش را روی سینه افشین گذاشت و دیده فرو بست. و او را بو میکرد و هرچه او را بو میکرد احساس لذت و خوشی در وی بیشتر می شد. تمام خستگی هایش فرو ریخت و طپش قلبش افزون یافت و سبکتر میشد. و مثل کسی بود که بار سنگینی را به زمین گذاشته و یا پس از خستگی های بسیار بگرما به رفته و اینک پاک و آسوده شده است.

کم کم سرش را از روی سینه او برداشت و لبهایش را بدهان او بست. بوسه هائی گرم و آتشین دهانشان را بهم دوخت و پس از اندکی شینک، در حالی که چشمهایش پر از اشک شده بود، چهره اش را بصورت افشین مالیده و نالان گفت:

- افشین عزیزم. تو چقدر خوبی، تو خیلی خوبی، بخدا تو خیلی خوبی!... نمیدانی که چطور تمام غمهای خود را با وجود تو از یاد می برم؟ نمی دانی که در آغوش تو چقدر احساس آرامش و خوشبختی می کنم؟

افشین گیسوان او را که روی چهره اش افتاده بود پس زد و دو کف دستش را بر گونه های دلبرش گذاشته او را فشار میداد و گفت:

بگذار اشکهایت را بنوشم.

پس از مدتی که راز و نیاز آنها پایان مییافت، شینک بوسه ای داد و برخاست و بدستشوئی رفت.

افشین هم برخاست و دم پنجره رفته و به باختر نگاه کرد. خورشید میخواست نا پدید شود و رنگ آمیزی شگفت انگیزی

در گوشهٔ افق دیده می شد، و چه زیبا بود. سرخی تندی به دیگر رنگها آمیخته شده بود. و رنگ ارغوانی دلربائی دیده می شد.
ارغوان. ای خدای من! برنگ قلبهائی که از عشق می طپند
و برای عشق زنده اند و می خواهند در راه عشق و برای محبوب
خویش بمیرند!

افشین در دل خویش می گفت:

— ای خدای من! کاش برای اینهمه زیبائی من می مردم که
دیگر رنج نکشم...

زمانی با آنجا نگاه کرد و آفرین میگفت. تحسین او بزبانی
خیال انگیز نیست. بلکه حقیقت است. زیرا زیبائی را در همهٔ
صورتها و لباسها می بیند و درک میکند. و آنرا نه تنها دوست می
دارد، بلکه تحسین میکند.

چندین دقیقه گذشت و افشین هنوز تماشا میکرد. در دلش
وجد. و در روحش نشاط زندگی موج میزد. در دلش زیبائی غنج
میزد. او که چندین ساعت، پی در پی و با دوام در آغوش دل
دارش آرام گرفته بود و از بوسه ها و نوازشهای شینک سرمست و
لبریز شده بود. کسی که سراب را می بیند و تشنه است می رود و
میدود، و کسی که بآن میرسد مینوشد. باید تشنه بود. و هر زمان که
بسراب رسید، باید تا ممکن است و تا در وجود توانائی است نوشید.
و او نوشیده بود.

یکی دو لحظه بعد، شینک از گرما به بیرون آمد و همینکه بوی
نزدیک شد، افشین با او گفت:

— عزیز من، چشمهایت را به بند و با من بیا.

شینک اطاعت کرد . دو دیدگان غزال وش خود را بست و
بازوی افشین را گرفت . افشین او را بطرف پنجره برد و گفت :
- حالا چشمهایت را باز کن .

شینک چشمهایش را باز کرد . و بافق نگاه کرد و چقدر زیبا
بود . و شینک گفت :

- عجب زیباست !

افشین گفت :

- بگو ماشاء الله ... اما بزیبائی تو که نیست .

شینک بازوانش را بگردن افشین پیچید . و دهانش را به
دهان او دوخت . زمانی لبهای هم را چشیدند و بوسه های شیرین
آنها را بهم پیوست :

افشین باو گفت :

- شینک من ، این منظره را پیوسته بخاطر بسیار . و آن رنگها
را که میبینی ...

شینک مهلت نداد و گفت :

- برنگ خون قلب من .

افشین گفت :

- منم میخواستم همین را بتو بگویم .

رنگ افق برنگ لبهای تو و گونه های زیبای تو میماند ...
و بقلب داغ دیده من . قلبی که فقط برای تو میطپد . این چشم
انداز را فراموش نکن .

گفت : فراموش نمیکنم .

و پیش از آنکه برود ، افزود :

- تو گل سرخ منی . خنده ها و بوسه های آتشین تو به ما نند
گل سرخ خوشبو میمانند. گرمی دهان و آغوش گرمت را دوست
میدارم . و کاش میتوانستم باز هم اینجا تا فردا بنزدت میماندم و
تا صبح ترا در آغوش گرفته ، آرام و بی دغدغه در کنارت می
خوابیدم .

شینک یکی دو قدم بسمت در برداشت و پیش از آنکه افشین
در را برویش باز کند ، دست دلدارش را بوسید . شینک صورتش
را یله کرد تا بوسیده شود . و سپس گفت :

- میدانی افشین ؟ هر وقت بنزدت می آیم با قلب لرزان می
آیم . و هنگامیکه از تو جدا میشوم ، با پاهای لرزان میروم ...
افشین صورت او را بوسید و گفت :

- کاش میتوانستی شب را بنزد من میماندی تا پاهایت را
نوازش میکردم و ... هیچ نمیدانی که چقدر دلم میخوابد یک شب
تا صبح ترا در آغوش خود داشته باشم .
شینک گفت :

- غصه نخور ، من ترتیب این کار را میدهم ... ترا یک شب
بخانه خود دعوت خواهم کرد و تا صبح نگاه خواهم داشت ...
و بعد افزود :

- این یکی از خواسته های من است ...

هشت

آن روز که شینک به ملاقات افشین آمده بود، باز او را خسته و کسل دید. پس از آن که در کنارش نشست، افشین پرسید:

– آیا میل داری که ترا به سینما ببرم؟

شینک گفت:

– نه، همین جا بهتر است. دلم تنگ است. میخواهم که با تو صحبت کنم. خیلی چیزها دارم که بتو بگویم.

افشین، گیسوان دلبرش را پس گوشش زد، و گفت:

– گیسوانت خوشرنک و دل انگیز است... اما فکر میکنم که

کمی کوتاه اند! اینطور نیست؟

شینک با لبخندی گفت:

– تو گیسوان بلند دوست داری، این را میدانم... غصه

نخور. میگذارم بلند شوند...

افشین گفت:

– یک زن جوان و زیبا باید گیسوانش بلند باشد، میدانی؟

گیسوان بلند، یکی از ابزار مهم زیبائیست، و به دلربائی زن می

افزاید .

شینک سرش را تکان داد و دست های افشین را دردستهای خود فشار داد . غبار غم در دیدگان شینک دیده میشد .
افشین هر وقت اندوهی در چشمهای دلبرش میدید ، می دانست که برای او يك ناراحتی پیش آمده ، و میل دارد برایش درد دل کند . گاهی هم افشین میل داشت که از گذشته وزندگانی های زناشوئی او ، بیشتر آگاه شود ، تا محبوبه اش را بهتر بشناسد . و بویژه میخواست در باره شویش ، آن مردی که چنین زنی دلفریب و زیبا بدست آورده و کم کم دارد خوشبختی خود را ابلهانه ازدست میدهد ، آگاهی یا بد .

پس از اندکی ، افشین دستهای شینک را بوسید و گفت :
- خوب حالا حرف بزن ، هرچه در دل داری بگو ، دلم میخواهد همه چیزت را برایم تعریف کنی ...

شینک میل داشت هر آنچه در زندگانی او گذشته بود و یا می گذشت برای دلدارش تعریف کند . و از اینکه میدید افشین بسخنان او با علاقه گوش میدهد ، خوشحال میشد . پس گفت :

- مثل این است که خداوند ترا برای من رسانیده ، تا من بتوانم گرفتاریهای خود را برایت شرح بدهم و درد دل بکنم ...
من کسی را بجز تو بخود نزدیکتر نمیدانم ، و خوشحالم که بحرف های من گوش میدهی ...

افشین تبسم کرد و گفت :

- بگو عزیزم ، بگو ... هر چه دلت میخواهد بگو ، من بتو گوش میدهم و امیدوارم بتوانم از درد های تو بکاهم .

شینک گفت :

- میدانی برخی از مردم به گرفتاریهای خود توجه دارند و نمیتوانند فکر کنند که دیگران هم مانند ایشان دچار اشکالات زندگانی هستند، و هنگامی که با بستگان و دوستان خود گفتگو می کنند، بدیگران مهلت نمیدهند که آنها هم از گرفتاریهای خود حکایت کنند تا اندکی آسوده گردند. اما می بینم هر وقت من می خواهم عقده هایم را خالی کنم، تو بمن گوش میدهی و به حرفهایم توجه داری. و خیلی خوشحال می شوم که یک کسی را پیدا کرده ام که میتوانم دردهای دلم را با او بگویم ...

و افزود :

- میدانی من در زندگانی ام شکست خورده ام ...

افشین گفت :

- همه شکست خورده اند ... منم چندین بار در زندگانی شکست خورده ام. اما انسان نباید همیشه به سختی ها و ناکامیهای گذشته فکر کند، بلکه فکر کند که روزهای بهتری هم خواهند آمد ...

سپس دوباره دستهای شینک را بوسیده و گفت :

- خوب حالا هرچه دلت میخواهد بگو. میخواهم که حرف

هایت را بمن بگوئی و خالی بشوی .

شینک گفت :

- اول بگذار این شعر را برایت بخوانم .

آنگاه از کیفش قطعه کاغذی در آورد و چنین خواند :

بسان شیشه بر سنگ خورده در یایم .

میان صخره ، فریادم عاشقانه شکست .
کسی ز حال دل زار من خبر نگرفت ،
دل ازدورنگی مخلوق این زمانه شکست .
دلم خوشست که چشمم بیک بها نه گریست .
ولی دریغ که قلبم ، به صد بها نه شکست !
در این خزان زده بستان ، نشسته میگیریم ،
بشاخه های جوانی که دانه دانه شکست !
نشسته است چوکوهی ، بسینه ام اندوه !
دل ز سختی اندوه ، بی گرانه شکست ...

افشین رنجید و گفت :

— اما عزیزم ، فکر میکنم ، اگر تو در عشق من نسبت به
خودت اطمینان داشته باشی و شك نداشته باشی و بدانی که من
میخواهم در غمهایت شریک باشم و برای کمبودهایت بکوشم ، تو
نباید هرگز این گونه شعرهای غمزده را بخوانی ... اصلاً تو نباید
فکر کنی که تنها هستی و به دل خودت اندوه راه بدهی ... معلوم
می شود که مرادوست نداری! ...

شینک فوراً گفت :

— الهی من قربان تو بروم که محبوب من هستی و بمن فکر می
کنی و از من گلّه میکنی ، و میرنجی ... من چطور بتو بفهمانم که
چقدر دوستت دارم؟! ...

دیدگان زیبای شینک پر از اشک شد . دستهای افشین را
روی سینه اش چسبانید و فشار داد ، و آنگاه سرش را بطرف چپ
خم کرده و روی دسته صندلی راحتی کاناپه دراز کشید و با دیدگان

زیبایش به افشین نگاه میکرد . مدت درازی خاموش نگریست .
افشین گذاشت که تا چشمهای او را به بیند و مطمئن شود که او را
دوست میدارد . در نگاههای شینک چیزی غیر عادی بود ، مثل
همیشه نبود . اکنون نمی خواست چیزی بگوید . می خواست کلامی
بشنود .

افشین گفت :

– شینک عزیزم، من ترا دوست میدارم و بحد پرستش دوستت
می دارم. کلمات عاشقانه هر چند بار که تکرار شوند ، باز هم
تازگی دارند .

افشین ادامه داد :

– تا تراننده بودم ، تنها بودم ... اما اکنون ، که تو را
یافته ام خود را خوشبخت ترین مرد ها میدانم ...

شینک میخواست چیزی بگوید . اما افشین اضافه کرد :

– ما درد نیای عجیبی زندگانی میکنیم . بسیاری پس از سال
ها تجربه ، نمی توانند کسی را پیدا کنند که از هر لحاظ با او محرم
باشند ، و بتوانند با او اعتماد کنند . یکی از دوستانم میگفت انسان
با همسرش سی چهل سال می خوابد و بغل خوابی میکند، اما هنوز
با او بیگانه است و خود را تنها می بیند .

شینک پرسید :

– خوب حالا که تنها نیستی ؟

افشین جواب داد :

– از وقتی که ترا یافته ام خودم را تنها نمی بینم ...

شینک گفت :

- من هم خوشوقتتم که ترا یافته ام ، بخصوص از وقتی که به روحیهٔ پاک تو آشنا شده ام ، دارم بهتر میشوم .
افشین پرسید : چطور مگر ؟
شینک گفت :

- باید راستش را بتو بگویم . من در گذشته خیلی بهتر از آن چه که هستم بودم ، اما در نتیجهٔ زندگانی و معاشرت با یک مرد میخاره و همیشه مست ، کم کم داشتم خراب و فاسد می شدم ... و از وقتی که با تو آشنا و هم نشین شده ام ، می بینم که اخلاق تو در من اثر کرده و خودم را به شیوهٔ تو می سازم ... کاش که ترا زودتر می شناختم ، و کاش که تو همسر من می بودی !...
افشین گفت :

- خیلی خوشحالم شینک جان ، میدانی که من هم آرزویم اینست که تو همسر من می بودی ...
گفت : آری ، چندین بار اینرا بمن گفته ای ...
و افزود :

- مرد خوب برای یک زن از همهٔ چیزها با ارزشتر است .
گاهی حسرت زندگانی خواهرم لطیفه را می کشم . شوهرش یک مهندس است ، مردی نجیب و تحصیل کرده ، اروپا رفته ، واقعا که آقای خوبی است :
سپس گفت :

- تو هم خوبی ، خیلی خوب ...
و بعد گفت :

- بارها بخود می گویم ، اگر با مردی که آرزو دارم مثل تو

همسر می بودم ، هیچ غم در دنیا نمی داشتم ، و هرگز بطرف مرد دیگری کشیده نمی شدم ... اما بد بختانه در چند سالی که با سعید زندگی کرده ام ، بیشتر اوقات روزهای زندگانی ام را با بد بختی و نگرانی با او بسر برده ام ، و اصلا از مردها نفرت پیدا کرده ام .
افشین گفت :

– اما همه مردها که بد نیستند . و پیش از آنکه بگذارد
شینک چیزی بگوید، پرسید :

– خوب این شوهر قدیمی تو چگونه آدمی است ؟
گفت بطور خلاصه برایت میگویم :

– سعید مردی خود خواه و راحت طلب و خود گنده بین است . او میخواهد خوب زندگی کند ، و عیش کند ، و با هر زنی که آشنا شود ، میخواهد از او کام بگیرد . و به چیزی که اصلا فکر نمی کند ، به زنش و بچه هایش ...
و آهی کشید و گفت :

– او ، بیگانه ای در حریم عشق و وفا است ...
و ادامه داد :

– بارها به او سرزنش کردم و پرخاش کردم . قهر کردم ، که چرا بفکر من و آینده من و خودش و بچه هایش نیست ؟ میگفت که این حرفها کَشک است ، فعلا باید خوش بود ، زندگی به موئی بند است ...

... او يك آدم عادی نیست ، بلکه نشانه های انحطاط در اوست ، وجدانی پریشان دارد ، و همیشه سرگردان میباشد ، و خلاصه خیکی است از وسوسه و خیال ...

و پس از اندکی ادامه داد :

- او هرگز شب‌ها را زود به خانه نمی‌آمد ، و بیشتر شب‌ها را در میخانه‌ها می‌گذرانید . و وقتی هم که می‌آمد مست و ازخود بیخبر بود .

سپس از افشین پرسید :

- آیا این درست است که مردی با دوستانش شبها با زنان بارخوش بگذرانند و زنش در گوشه‌تنهایی با فکرهای پریشان و آینده‌ای مبهم و نامعلوم دست بگریبان باشد ؟

آیا این جوانمردیست که مردی با عهد و پیمان و قول و قرار که بازنش بسته است ، همسرش را که چندین سال در کنارش زندگی کرده بیازارد و به او دروغ بگوید و به او خیانت بکند ؟ من هم مثل تمام زنها شریک زندگانی میخوام ، و میل دارم شوهرم بفکر من باشد ، و لااقل نصف روز از عمرش را با من بگذرانند ، نه اینکه صبح زود از خانه برود ، و شب‌ها دیر بخانه بیاید ، آنهم مست و ازخود بی‌خبر ، موقعی که من خسته و فرسوده‌ام ، نگرانم و چشم و گوشم بدر است ...

شینک کمی فکر کرد و بعد گفت :

- باور کن افشین عزیز من ، خیلی دلم میخواست بدانم که سعید بدنبال چه می‌گردد ؟ و چه می‌خواهد بدست بیاورد ؟ و چه چیز در زنان دیگر می‌بیند که من آن را ندارم ؟ و چه خواسته است که من نتوانسته‌ام برایش فراهم کنم ، و از چه کار و رفتار من دلخور است ؟

و سپس افزود :

– میدانی؟ بالاخره جانم به لب رسید. و ازدادگاه چندین بار تقاضای طلاق کردم... نه فقط در دادگاه برای جدائی حاضر نشد، بلکه در هر بار، همان روز با تلفون با من حرف زد و قربان و صدقه رفت. و با کلمات فریبنده از من خواست که از جدائی صرف نظر کنم. من هم قبول کردم. اما این بار، دفعه آخر است. من تصمیم خود را گرفته ام و بهیچ قیمتی حاضر نیستم که او رجوع کند...

افشین گفت:

– بین عزیزم، تو اگر واقعا با سعید آشتی نمیکنی، واطمینان داری که میتوانی با من زندگی بکنی، خوب، هر وقت مایل باشی من با تو ازدواج میکنم. من ترا خوشبخت خواهم کرد، و خوب میدانی که بتو بسیار علاقه مندم... و میدانی که ترا بسیار دوست میدارم.

گفت: آری میدانم.

سپس شینک سرش را تکان داد و دست چپ افشین را در دست گرفته بوسید و گفت:

– خدا کند که لیاقت عشق ترا داشته باشم.

افشین دست محبوبه اش را نوازش کرد، و شینک گفت:

– اما گاهی فکر میکنم که اگر از سعید جدا بشوم و با تو ازدواج بکنم میترسم چون تقریبا تمام حرفها و رازهایم را بتو گفته ام و هرچه دارم بتو میگویم در آینده برایم نارا حتی بوجود آوری، و مرا سرزنش بکنی... و یا از من، زود سیر بشوی...

افشین گفت:

- عزیزم، این چه حرفی است که میزنی؟...
شینک گفت: گوش کن، گوش کن...
و گفت:

- حالا هم گاهی فکر میکنم که روزها وساعتها ئی را که با من
ویا در خانه نیستی، و یا به مسافرت میروی، شاید با زنهای دیگر...
افشین کلام او را برید و گفت:

- شینک من، خوب گوش کن. تو باید بمن اطمینان داشته
باشی... اگر بمن اعتماد نداشته باشی، زندگانی ما متلاشی می
شود...

و بعد ادامه داد:

- اگر ما به یکدیگر اطمینان نکنیم و فرض کنیم که تمام
مردها و زنهای بهم دروغ میگویند و به یکدیگر خیانت می کنند،
پس زندگانی برایمان دوزخی بیش نخواهد بود. من از وقتی که
بتو دل بسته ام با هیچ زنی رابطه ندارم.
شینک گفت:

- تو راست می گوئی. اما به بین عزیزم. بتو دروغ نمی
گویم. من نسبت به مردها با نظر بد بینی نگاه می کنم، و فکر می
کنم که مرد، متجاوز و خود خواه و کامجوست، و فقط به فکر خودش
و لذت بردن است.

افشین گفت:

- اما تمام مردها که اینطور نیستند...

گفت: بله نیستند... اما خیلی از مردها را می شناسم که
در خانواده و یا دوستان زنی که دارم که از شوهرشان شکایت

دارند، و وقتی تعریف می کنند، می بینم که شوهر آنها بیشتر مردانی
خود خواه و اذیت کن هستند ...

افشین گفت :

- بسیار خوب . تصدیق می کنم که دوستان تو از شوهرشان
شکایت دارند . اما از تو بعید است که تمام مرد ها را بیک چشم
نگاه کنی ، و فکر کنی که من هم مثل دیگر مرد ها می باشم ... لا بد
مرا دوست نداری ...

شینک دست دلدارش را گرفت و بوسید ، سپس گفت :

- عزیزم چطور ترا دوست ندارم؟! این چه حرفی است که می زنی؟
تو مرد زندگی من هستی ، و من کوچک و کنیز تو هستم . و بدوستی
تو افتخار می کنم . امید دارم که خداوند بمن فرصت بدهد و
زمانه نشان خواهد داد که من چقدر ترا دوست می دارم . من
تا دم مرگ نسبت به تو وفادار خواهم بود ... این را مطمئن
باش ...

برق خوشحالی در دیدگان افشین درخشید، خم شد و صورت
او را بوسید و آنگاه گفت :

- شینک من، شینک زیبای من ...

شینک شادمانی را در چشمهای دلدارش می دید ، و گفت :

- چشم هایت برق می زند ، سرت را جلو بیاور تا ببوسم .

افشین گفت :

- این برق ، امید به عشق توست که از قلبم بیرون می جهد .

شینک چشم های او را بوسید و بعد پرسید :

- آیا تو از من راضی هستی ؟

افشین جواب داد :

- البته عزیزم ... راضی چیست؟ خیلی خوشبختم . میدانی؟
تو فقط تنها عشق من نیستی ، بلکه امید و آرزوی من هستی ، من فقط
به عشق تو دلخوش هستم . و آرزو دارم که هر چه زود تر دغدغه
های خاطر نا آسوده ما به پایان برسد و پیوند ما محکم تر گردد ...
و پرسید :

- آیا فکر میکنی که بزودی من و تو با هم يك زندگانی مشترك
داشته باشیم؟

شینک آهی کشید و گفت :

- من آرزوی چنین روزی را در دل می پرورم ...

سپس اندکی فکر کرد و گفت :

- هنوز خیلی هم مطمئن نیستم ...

پرسید : چرا مطمئن نیستی؟

گفت : یعنی که بخودم امیدوار نیستم ...

افشین چانه شینک را گرفت ، بالا کرد و بصورت او نگاه

کرده و گفت :

- خوب بمن نگاه کن . مگر بمن اطمینان نداری؟ آیا احساس

نمی کنی ترا خیلی دوست میدارم و می خواهم تمام عمرم را با تو

بسر ببرم؟

گفت :

- چرا احساس میکنم . آرزوی منم این است که ترا برای

خودم نگاه دارم ، برای همیشه ...

و سپس افزود :

- تو مردی خوب و دوست داشتنی هستی . وارسته و با گذشتی . و کسی را که دوست میداری همه چیز خود را بیای او نثار می کنی . از وقتی که با تو هم پیمان شده ام از هیچ چیز دریغ نکرده ای و هرچه کرده ای با اخلاص و بی ریا بوده است . و از همه بالاتر این که خودت را در من گم میکنی ، و به آشنایی منی که باران مهر و محبت بر وجود مسکین من و قلب تشنه من فرو میریزی ، تمام وجودم با تو روشن میشود و نیرو پیدا می کنم ، و زندگانی را دوست میدارم ...

شینک چون می دید که افشین با علاقه و چهار چشمی با و گوش میدهد ، ادامه داد :

- میدانی افشین . گاهی فکر میکنم که عشق ما ، يك عشق مقدس است . درست است که سرنوشت ما را بهم آشنا و نزدیک کرد اما این عشق است که ما را بهم پیوند داده است ، من با تمام وجودم ترا انتخاب کرده ام . و ترا از صمیم قلب دوست می دارم ...

و افزود :

... خوب گوش کن ، من مثل سنگ هستم . خیلی احساساتی . هر چه بمن محبت کنی ، و هر چه تماس بیشتر با هم بگیریم ، من بیشتر شیفته تو می شوم و می ترسم که خدای نکرده آخر کار ما ...

شینک کلامش را تمام نکرد . افشین اندکی صبر کرد و چون شینک هنوز خاموش بود ، گفت :

- حرفهایت را بزن . دارم گوش میکنم .

شینک معلوم نبود چه میخواهد بگوید ، و یا شاید میخواست

طوری حرفهایش را بزند که دلدارش نرنجد ، پس گفت :

– می ترسم من برای تو معشوقه خوبی نباشم ... شاید میدانم
مایلی بدانی که چرا بعضی وقت ها آن چنان کسل و گرفته ام ،
و چرا بعضی اوقات سخنانم آن جنبه های محبت آمیز خود را از
دست داده و روح نازنینت را آزرده می سازد؟ ... خوب، برای این
است که بجز ساعت های کوتاهی را که در کنار تو می گذرانم ، هیچ
ساعت های شادی و تفریحی را آن طوری که دلم میخواهد در مدت
روز ندارم. خستگی کارهای روزانه و اینکه تو هم که برای من يك
دلسوز و مصاحب خوبی هستی ، در کنارم نیستی ، و دوری تو و
ناکامی مرا رنج میدهد. و دیگر دوری از فرزندانی که بدون سر
پرستی من ممکن است آنطوریکه شایسته است تربیت نیابند، دوری
از مادری که وجودش بایستی چراغ راهشان باشد، و دیگر نگرانی
از وضع و موقعیتی که در آینده برایشان پیش خواهد آمد ...
افشین با صدائی آرام بخش گفت :

– عزیزم ، برای بچه های تهرگز ناراحت نباش . به محض
اینکه با هم ازدواج کردیم ، بچه های ت را با خود این جا خواهی
آورد ، و من از آنها نگاهداری خواهم کرد . بتو اطمینان می
دهم. برای این موضوع بی خود نگرانی ...

شینک گفت : اما نگرانی من برای چیز دیگر است ...

پرسید : از چه نگران هستی ؟

گفت : برای خوابی که دیده ام ...

ناگهان چهره زیبای شینک را اندوه فرو گرفت ، چشمهایش
را يك زمان بست و پس از آنکه دیده گشود، آهی کشید و گفت :

- میدانی افشین ، من يك خواب بدی دیده ام !
افشین خندید و گفت :

- اما میدانی که می گویند خواب زن چپ است !...
شینک گفت : اما می ترسم که راست بشود .

گفت : خوب حالا تعریف کن ببینم چه خواب دیده ای ؟
شینک گفت :

- خواب دیدم که من و تو با هم در ماشین من نشسته ایم ،
و من ماشین را سرعت می بردم ، اما برخلاف همیشه که بایستی تو ،
طرف راست من نشسته باشی ، سمت چپ من قرار داشتی ... من
سرعت خیابان فرح جنوبی را سر بالا می راندم . جلو مان تاریک
بود و فقط اندکی از راه روشن بود . در جاده هیچکس و هیچ
ماشینی وجود نداشت . و تو از من پرسیدی که آیا چراغ جلو
ماشین روشن است و من گفتم که آری ... و تو گفתי پس چرا خیابان
اینقدر تاریک است ؟ و خواهش کردی که آهسته تر برانم ... اما
من همچنان تند و با شتاب می راندم : مثل این بود که در يك دالان
تاریکی وارد شده بودم ... اما ناگهان ماشین ایستاد و من در يك
گودال تاریکی فرو شدم و جیغ کشیدم . تو مرا صدا میکردی و
من صدایت را می شنیدم ، اما نمی توانستم جواب بدهم ... و صدای
گریه ترا می شنیدم که مرا با سم میخواندی و های های می گریستی ...
افشین ناراحت شد ولی بروی خود نیاورد . و پرسید :

-- خوب بعد چه شد ؟

گفت : هیچ از خواب پریدم .

و پرسید :

– حالا میتوانی بگوئی که تعبیر آن چیست؟

افشین گفت :

-- تعبیر ندارد، این يك خواب آشفته است. شاید غذای بدی خورده بودی و یا شاید سرشب پیش از خوابیدن فکرهاى بدی در مغزت راه داده بودی، و یا با کسی دعوا کرده بودی ... از این چیزها ...

و افزود :

– بیشتر خوابهای آشفته بواسطه خوردن غذاهای بد، و ناراحتیهای فکر و افراط در مشروب رخ میدهد ...
و اضافه کرد :

– همین حالا که از اینجا رفتی، بیکى دو فقیر پول صدقه بده و منهم ...

سپس افشین از جیبش چند اسکناس بیرون آورد و دور سر د لبرش گردانید، و گفت :

-- اینها را هم من صدقه میدهم . صدقه رفع بلاست . اگر مى خواهی تو خودت اینها را بگیر و به فقیر بده ...
شینک گفت : نه، تو خودت بده ...

* * *

پیش از آنکه شینک خانه دلدارش را ترك کند گفت :
– راستی تا یادم نرفته میخواستهم خبر خوشی را بتو

بدهم .

افشین خوشحال شد و پرسید : چه خبری؟ بگو به بینم؟
شینک گفت :

– قرار است که مادرم همین یکی دو روزه به خانه خاله
برود ، و چند شب را آن جا خواهد ماند ، و بنا بر این تو میتوانی
یکی از آن شب ها را بنزد من بیائی و تا صبح با من باشی...
افشین خوشحال و خندان گفت :
– وای خدا یا ! چه خبر خوشی !

نه

دو سه روز بعد ، شينك تلفن كرد :

- آلو، عزيزم افشين ، سلام. حالت چطور است ؟

- سلام عزيزم ، حال م خوب است . تو چطور هستی ؟

- منم خوب هستم .

- چه خبر ؟

- خبر خوش ... ما درم امروز به خانه خاله جان رفت ، و

من دو سه شب تنها خواهم بود . قرار است تلفن کنم که بچه ها اين

جا پيش من بيايند. اما من ميل دارم که پيش از آمدن آنها تو يك

شب را با من بگذرانى . چطور است . موافقى ؟

خوشحالى افشين بى وصف بود و گفت :

- سعادت بزرگى است عزيزم ، اما مى ترسم براى تو زحمت

باشد ...

گفت : ابد از حمت نيست .

و پرسيد : چه ساعتى ميتوانى بيايى ؟

گفت : ساعت شش . خوب است ؟

- بسيار خوب ... از ساعت شش به بعد، هر وقت که دلت

بخواهد .

و پرسید : چه غذائی میل داری برایت تهیه کنم ؟
سپس مثل اینکه چیزی بیادش آمده بود ، گفت :
- میدانم «کلم پلو» دوست داری ، اینطور نیست ؟
- آری عزیزم ، اما لازم نیست که بخودت زحمت بدهی .
و بعد گفت :

- چطور است که امشب را هم با هم بیرون شام بخوریم . و
کمی هم گردش کنیم ، آیا آزاد هستی ؟
شینک پرسید :

- امشب بیایم ؟ خیلی برف میآید ، برایم مشکل است .
افشین گفت :

- نه . لازم نیست که بشهر بیائی . من بشمیران میآیم . توهم بیا
سر پل . کمی با هم گردش میکنیم و بعد میرویم یک جائی با هم شام
میخوریم .

شینک گفت :

- بد نیست . چه ساعتی میتوانی بیائی ؟
جواب داد :

- ساعت شش و نیم .
- خوبست .

هر چند برای شینک دشوار بود اما نمیخواست که دلدارش
را ناراحت کند . برف بسیار باریده بود و باز هم میبارید . بهر حال
با ماشین خودش سر پل رفت . و در ساعت مقرر افشین که از کار بر
گشته بود ، خود را به محبوبه اش رسانید .

شینک منتظر بود .

افشین سوار شد و پهلوی او قرار گرفت. کمی ناراحت بود،
چرا که با زحمت آمده بود .

شینک دلدارش را کمی در شمیران گردش داد و در خیابان
های پر برف و خلوت گردش کردند . یکی دو جا هم که مناسب
بود اتومبیل را نگاهداشت و افشین او را بوسید . سپس به خیابان
پهلوی به « قصر یخ » رفته و پهلوی هم نشستند .

هنوز هم برف می آمد . و از پشت شیشه پنجره ها باریدن
برف دیده میشد . و گاهی با باران آمیخته بود ، و دل انگیز بود .
هر دو خوشبخت بودند . و افشین از صورت محبوبه اش چشم بر
نمیداشت . برق شادی در دیدگان افشین می درخشید . و مثل
همیشه نشان میداد که او را میخواهد . شینک چیزی نمیخواست جز
آنکه افشین او را بخواند و او هم میخواست . پس از صرف شام
از رستوران بیرون آمدند .

هنوز هم برف می بارید . و پیش از آنکه از هم جدا شوند،
شینک گفت :

– ممکن است که فردا هم تمام روز برف بیاید و رفت و آمد
مشکل شود . فکر میکنم بهتر است که تو ساعت يك بعد از ظهر به
خانه من بیائی . نهار را با هم میخوریم . بعد از ظهر و تمام شب
را با هم خواهیم بود .

افشین قبول کرد . و فردا در ساعت مقرر به خانه عزیز
و دلدارش رفت .

* * *

شینک از پشت شیشه های طبقه دوم بکوچه نگاه میکرد تا هر وقت افشین سرکوچه ظاهر می شود، در را برویش بگشاید. همین کار را کرد. وقتی افشین وارد شد کفش هایش گلی بود و میخواست آنها را در بیاورد. شینک نگذاشت. و پارچه ای آورده کفش های مهمان عزیزش را تمیز کرد. کاری را که هرگز برای کسی نکرده بود.

افشین دستهایش را بوسید. و شینک تعارف کرد که چیزی بنوشد تا ناهار را حاضر کند. وقتی افشین میخواست از روی میز لیوانی بردارد، قطعه کاغذ کوچکی دید که این شعر روی آن نوشته شده بود:

« این سان که تو در خانه ما آمده ای »

« شه هستی و در کلبه ما آمده ای » .

تا حاضر شدن ناهار مدتی طول میکشید.

شینک برای اینکه کلم بدست بیاورد مدتی به سبزی فروشیها مراجعه کرده و خوشبختانه توانسته بود که پیدا کند. و هر چند لحظه یکبار به آشپزخانه میرفت و غذا را سرکشی میکرد. و افشین هم از عقب او به آشپزخانه میرفت. و در حالیکه او مشغول بود دلدارش را از پشت در آغوش گرفته گیسوان و پشت گردن او را میبوسید.

ناهار را با هم خوردند: شینک محبوبه اش را در اطاق خواب برد تا دراز بکشد و خودش، ظرفها را جمع کرده دوش بگیرد. و پس از آنکه کارش تمام شد و میخواست پهلوی او دراز بکشد، افشین خوابیده بود و با یک بوسه طولانی او را بیدار کرد.

افشین او را در آغوش گرفت ...

لحظاتی که میان عاشقان روزگار میگذرد بیشتر برؤیسا شبیه است . ساعتها ئی دراز میگذرانند بی آنکه خسته شوند . و بعد ها چون به آن ساعتها ی دل انگیز میاندیشند مثل اینست که خواب دیده اند ... خوابهای زیبا و شگفت انگیز . گاهی برای خودشان هم باورکردنی نیست که در یک بستر گرم و نرم ساعتها ی دراز بی خود از هستی در یکدیگر غرق میشوند . و هر چه مغالزه میکنند نه تنها خسته نمیشوند بلکه بیشتر تشنه ی یکدیگر میگردند .

بوسه ها ئی را که افشین بر پیکر دلدارش میبارانید، بمانند نورتا بی بود که در سرمای سرد زمستان ، کسی برهنه در آفتاب گرم بنشیند و خود را گرم بکند . افشین گاهی ناله میکرد و او را چنان در میان بازوانش فشار میداد که اگر شیشه بود شکسته می شد ...

* * *

و شینک خویشتن را یله کرده بود . و گاهی زمزمه میکرد و شعر ها ئی میخواند . یکبار آهسته بگوش افشین خواند :

در هستی من ، تو جاودانی هستی .
گلو اژه شعر مهر بانی هستی .
چون لحظه پر شکوه خندیدن گل .
احساس لطیف زندگانی هستی ...

* * *

آرام بخش خاطر من یاد روی تو است .
روشن فزای دیده من ، خاک کوی تو است .
جائی به غیر دیده من نیست ، جای تو ،

این دیده سالهاست که در جستجوی تو است ...

* * *

چو ما را نیست فرصت ، نقد ایام ،

مرا کی صبر فردای تو باشد ؟

سر «شینک» چو خواهد رفتن از دست ،

همان بهتر که در پای تو باشد ! ...

افشین خیلی متأثر شد و سردلدارش را غرق بوسه کرد ...

شینک تمام آن روز را با خوشی گذرانید . و بیاد ساعتها ئی بود که شب گذشته با دلدارش گذرانیده بود . عصر آن روز بچه هایش بنزد او آمدند ، تا یکی دو شب دیگر را که او در خانه تنهاست ، بنزد او بسر ببرند . برف هم چنان می بارید .

آن شب وقتی بچه هایش را خوابانید ، به اطاق خواب خودش رفت ، و پس از آنکه کار هایش را انجام داد دراز کشید ، سرش را روی بالش نرم فشار داد و ملافه را روی سرش کشید . چشم هایش را بست . میخواست خود را در زیر آن با سیمای دلدار و اندیشه هایش تنها احساس کند .

و اینک خود را باز با او هم بستر میدید و همه چیز از نو زنده شده است . آن چیز هائی که در آرزوی آن بود ، زنده شدن آرزوها و خواسته های گم شده ، و زمانهای از دست رفته ... چرا انسان باید در حسرت چیز هائی باشد که میتوان به آسانی بدست آورد ؟ کوتاهی از او نبود ، دست تقدیر او را جا بجا میکرد!

در دل شب که چیز ها تمام در تاریکی غنوده اند ، کمتر صدائی شنیده میشود ، بجز صدای قلبها ئی که دوست میدارند و

پژتاب واژه های دل انگیز دلدارشان که دور از یکدیگر بسر
میبرند. آن صداها و آن واژه ها را می شنوند و دلشان از يك
نشاط و هیجان پنهانی سرشار است.

شینك كم كم با خیال های خوش خوابش برد. اما چیزی از
نیمه شب نگذشته بود که صدا های ناهنجاری از کوچه بلند شد و
او را از خواب بیدار کرد. میخواست باز به دلدارش فکر کند،
اما نتوانست، و همانطور که چشمانش را بسته بود، يك مرتبه به
یاد زندگانی غمناك خود که با سعید گذرانیده بود افتاد. و فکر
میکرد... و کم کم به عقب بر میگشت. به چند ماه پیش که با سعید
برای چندمین بار، اختلاف پیدا کرده و به جدائی آنها کشیده
شده بود.

و فکر میکرد و با خود می گفت که اگر با او آشتی کند،
آن احمق شکم گنده و دهاتی نفهم، که بجز نوشیدن و خوردن،
و ناسزا گفتن کاری ندارد باز، زندگی احمقانه خود را از سر
خواهد گرفت. و صدای خرخرش اطاق را به لرزه در خواهد
آورد. و بوی دهانش او را مسموم خواهد کرد.

براستی چقدر زندگانی مصیبت بار است برای کسانی که
با همسری باید زندگی کنند که او را دوست ندارند. گذشت و
فداکاری هم تا اندازه ای امکان میپذیرد و اگر از حد بگذرد زندگانی
طاعت فرسا می شود، و کار بجا های باریك می کشد...

مهران کم کم بیاد چند سال پیش افتاد که پس از جدائی از
شوهر اولش، با سعید آشنا شد، و چند بار او را ملاقات کرد. و
در هر بار هر وقت که سعید می آمد، از وی تقاضای ازدواج می

کرد. اما مهران حاضر نمی‌شد. تا اینکه يك روز، او را بكافه‌ای برد، و پس از آنکه بیرون آمدند، مهران را سوار ماشین کرده و به‌گردش برد. و هنگامی که او را به خانه‌اش رسانید، پیش از آنکه او را پیاده کند، با او گفت:

— مهران عزیز، خواهش می‌کنم بمن رحم کن. من کسی را ندارم... من تنها هستم و بچه‌هایم بدون سرپرست می‌باشند... اگر با من ازدواج کنی، قول می‌دهم ترا خوشبخت کنم. هرچه بتوانم برایت می‌کنم. بیا، در زندگی من پا بگذار، و مرا از این بی‌سرها و سامانی نجات بده...

مهران گوش می‌داد. سعید سپس گریه‌اش را اول داد و مثل بچه‌ها گریه می‌کرد. دست‌های مهران را در دست گرفت، میبوسید و التماس میکرد.

طفلك مهران دلش بحال او سوخت. و قول داد که با او عروسی کند. و در همان هنگام که مهران قول داده بود، قلبش گواهی میداد که از دواج با سعید شایسته‌تر او نیست و به صلاح او نیست، و احساس میکرد که آن سعادت و خوشبختی را که او انتظار دارد، هرگز بدست نخواهد آورد...

و همینطور هم شد. و مهران در مدت شش سالی که با سعید همسر شده بود، کمتر روز‌های خوشی را گذرانید، و از همان روز‌های اول، به جای این که بیشتر به شوهرش دل بستگی پیدا کند، برعکس روز بروز از وی بیشتر نفرت می‌یافت...

* * *

سعید بیشتر شبها را بیرون از خانه و با دوستانش می‌گذرانید.

زنش را با بچه ها تنها میگذاشت . و وقتی هم که بخانه میآمد مست
و از خود بی خبر و با همسرش بیگانه بود .

سعید فکر نمیکرد که يك زن بغیر از غریزه جنسی ، غریزه
های دیگری هم دارد .

زن می خواهد که شوهرش احترام او را نگاهدارد ، و به
شخصیت او ارزش بنهد و به او دروغ نگوید . و در کار های خانه
و گرفتاریهای زندگی تا حدی که از او ساخته است بهمسرش کمک
کند .

سعید تمام اینها را نادیده میگرفت و خیال میکرد که با يك
تکه گوشت سروکار دارد. او نمیدانست که آن تکه گوشت احساس
دارد ، و میان خوبی و بدی فرق میگذارد . و از بدی ها و بد خوئی
ها و بد رفتاریها آزرده می شود .

زنها عموماً از جنبه های ضعیف مرد خوششان نمیآید و نفرت
پیدا میکنند . زن ، مردی را دوست میدارد که با اراده و صمیمی و
با خصال مردانگی باگذشت و فداکار باشد. اما بد بختانه سعید چنین
نبود .

یکی دو ماه که از ازدواج آنها گذشت ، سعید دو بچه اش
را که نزد زن اولش بود ، به خانه آورد تا چند روز آن جا بمانند.
اما چند روز هم بیشتر گذشت ، و سعید آنها را به نزد مادرشان بر
نگردانید . و پس از دعوا و مراغه های بسیار ، مهران را مجبور
کرد که از بچه ها نگاهداری کند .

با وجود ، و دیدن آن دو بچه ، مهران در هر ساعت بچه های
خودش را بیاد می آورد ، و سیمای آنها در نظرش جلوه گر میشد .

و گاهی به بی کسی و بی سرو سامانی بچه ها و خودش در نهان ،
اشک می ریخت .

مهران در ظاهر ساکت و آرام بنظر می رسید ، ولی در باطن
در دلش ، طوفانی از خشم و اندوه و نفرت بر پا بود. درد و اندوه
ریشه جاننش را می سوزانید ، و هر گاه به گذشته اش فکر میکرد ،
می دید که از عروسی با سعید مثل سگک پشیمان شده و به ساده دلی
خودش می خندید که چطور فریب حرفهای سعید را خورده و به
ازدواج با او تن در داده است .

يك روز مهران سر بینه حمام با خانمی آشنا شد و از وضع
زندگانی شان برای هم حکایت می کردند. وقتی مهران حال خود را
شرح می داد ، خجالت می کشید و از فشار ناراحتی و غصه بغض
بیخ گلویش را گرفته بود و می گریست . و آن خانم به تعجب آمد که
چگونه ممکن است ، زنی دو جگر گوشه اش را رها کند ، و بمنزل
مردی برود که او هم دو بچه دارد و مجبور است از آنها نگاهداری
کند و دائم سوهان روح او باشند .

و باین ترتیب با آمدن بچه ها ، زندگانی مهران تلخ تر شده
بود . بچه ها او را اذیت می کردند ، و هر وقت سعید بخانه می آمد ،
و مهران از رفتار آنها شکایت میکرد ، سعید نه تنها به فکر تنبیه و
تربیت آنها نبود ، و زنش را دلداری نمیداد ، بلکه بچه ها را
گستاخ تر می کرد ، و کار آنها به دعوا و جدائی می کشید .

تا يك روز مهران با او گفت :

-- در تو اصلا هیچ عاطفه پدیری و مردانگی نیست ، و نه
فقط بفکر تربیت آنها نیستی ، بلکه بفکر آسایش زندگی و راحتی

منهم نیستی ، و بطور صریح بتو می‌گویم ، هما‌نطور که تو حاضر نیستی بچه‌هایم را بنزد خود نگاهدارم و از آنها پدري بکنی، من هم حاضر نیستم برای بچه‌های تو مادري کنم . و اصلا از دیدن آن‌ها ناراحت هستم . پس باید یا بچه‌هايت را بنزد مادرشان بفرستی، و یا من از این خانه می‌روم ...

و از آن پس ، نه تنها در زندگانی مهران بیچاره بهبود و رفاهی حاصل نشد ، و مزه خوشبختی و سعادت را نچشید، بلکه هم چنان با دلهره و دلواپسی‌های زندگانی دست بگریبان بود و همواره در آرزوی زندگانی بهتری بسر میبرد .

* * *

مهران چندین بار تقاضای طلاق کرد ، اما در هر بار سعید بطرزی او را فریب میداد . و مهران دریافت که از شکافی رهائی یافته و به گودال عمیقی فرو رفته است .

او اکنون خود را مثل پرکاهی بی ارزش می‌دید که روی آب بناخواه خویش حرکت میکند و برایش واضح و روشن بود که سعید میخواست او را سردست نگاه دارد تا بچه‌هایش بزرگتر شوند ، و منتظر بود که شاید زنی بهتر از وی پیدا کرده و مهران را رها سازد .

پس زندگي مهران پوچ و بی روح بود . و او همواره افسرده و غمگین بسر میبرد و آن شادی و نشاطی که يك زن جوان و زیبا باید داشته باشد ، در چهره اش دیده نمیشد .

* * *

یکی از آن شب‌ها سعید ، مثل شبهای پیش خیلی دیر

به خانه آمد ، از ساعت دوازده هم گذشته بود و مهران ناگهان از خواب پرید . معلوم بود که حالش خوب نیست ، از خود بیخبر بود و بشتاب لباسش را در آورد و با شلوار کوتاهش خود را به رختخواب انداخت . صدای خرخرش بلند شد و اطاق را می لرزاند .

مهران بلند شد و نشست و به سعید که مثل يك خوك در بستر افتاده بود نگاه کرد . شکم گنده اش بالا و پائین میآمد . موجودی بی شعور و خود خواه که معلوم نیست تا آن وقت شب در کجا بوده و در کدام میخانه و با چه کسانی گذرانیده است . و اصلا فکر نکرده است که زن جوان او تك و تنها با چه دغدغه و هراس و بی تابی بایستی بیدار بماند تا شوهرش به خانه بیاید . اکنون هم که آمده است انگار که انسانی بجز وی در آن اطاق زندگانی نمیکند .

مهران در دریائی از غم فرورفت . خدا یا این چه سرنوشتی است ! دلش بدرد آمد و دراز کشید . و چند بار از این پهلو به آن پهلو غلطید .

ناگهان سعید از جا برخاست . پاهایش را از تخت به زمین گذاشت ، حالش بهم خورده بود . و حالت قی به او دست داد . و در جلو تختخواب نیمی از آن چه را که از ساعت شش بعد از ظهر به بعد خورده و آشامیده بود از شکم بیرون ریخت . بزحمت نفس میکشید و با هر عق زدن تمام اندامش میلرزید ! ...

بیچاره مهران ! هیچ کس نمی تواند درد و بدبختی او را درك کند .

صبح فردا سعید تا نزدیک ظهر خوابیده بود . مهران بیچاره
بایستی کثافت ها را برداشته و فرش را بشوید و کف اطاق و
ملافه و کفش های سر پائی و دیگر چیزها را تمیز کند . و هر
دقیقه انتظار بکشد تا سعید بیدار شده و دعوا راه بیاندازد!...

یازده

اما چرا سعید بیچاره اینقدر الکل مینوشد؟ آیا از زندگانی خود ناراضی است؟ و آیا از چیزی ناراحت است؟ و یا احتیاج، وی را باینکار و امیدارد؟ و آن احتیاج چیست؟

سعید میل داشت که بنوشد و بخورد، هرچه بیشتر بهتر، و اگر مصاحب و دوستی هم پیاله و هم فکر پیدا میکرد باز هم بیشتر از روزهای معمولی مینوشید.

سعید مردی ساده و بیچاره و بیسواد بود. هر چه بود نشان می داد. نه بیشتر نه کمتر. بویژه هنگامی که مست می شد، خنده ها و حرکات مخصوص به خود را داشت. بلند میخندید، صورتش بر افروخته می شد، نشان می داد که مردی مهربان و آرام است. اما در باطن ناراحتی هائی داشت که کسی نمیدانست.

او نمی دانست که واقعا مرد خوشبختی است. چرا، برای اینکه زنی نیکو سیرت و هوشمند و زیبا نصیب او شده بود. و همسرش هرچند بظاهر با او میساخت اما مینمایانید که از او ناراضی است.

میدانید که برخی از انسانها حسرت و کمبودی ها را در

آبهای تلخ و دودهای زهرناک و کشنده گم میکنند. برخی هم شاید میخواهند خودشان را رنج بدهند و یا از رنج بردن، شاید لذت ببرند. و یا ناخودآگاه برای بدیها و ستم‌هایی که بدیگران کرده‌اند خود را تنبیه میکنند و عذاب میکشند.

يك چیز دیگر هم هست و آن اینست که گاهی تبهکاران که از قصاص و عدالت گریخته‌اند و یا در حمایت پنهان شده‌اند، نظام طبیعت، آنها و یا فرزندان آنها را و امیدارد که بفساد روی آورده و بمرگ نزدیکتر شوند. و بدینسان کیفر مییابند.

پیش از آنکه با مهران آشنا شود با زنی با اسم «گلرخ» جفت شده بود و از او يك پسر و يك دختر داشت. زندگانی زناشویی سعید و گلرخ بیش از پنج سال طول نکشید. و بطرز فاحشی از یکدیگر جدا شدند.

سعید پس از ازدواج با گلرخ، با جعفر (پسر دایی گلرخ) دوست و بسیار نزدیک شده بود و هر زمان که یکدیگر را ملاقات میکردند، جعفر دست بگردن سعید میانداخت و یکدیگر را می‌بوسیدند و او را دایم خطاب میکرد.

سعید هر دو سه ماه یکبار برای انجام کارهای اداریش از طرف شرکتی که در آن کار میکرد مجبور بود که بشهرهای جنوب مسافرت کند. و در مدت غیبت او جعفر با گلرخ گرم میگرفت و کم‌کم بر او دست یافت.

يك شب پس از آنکه سعید از مسافرت به تهران برگشته بود به خانه آمد. در زد اما گلرخ در خانه نبود. پس با کلیدی که داشت در را گشود. لباس‌هایش را در آورد، دوش گرفت،

و سپس لباس خود را پوشید تا پس از آمدن گلرخ با او برای شام بیرون برود .

پس از آن برای خود مشروب‌ی تهیه کرد و خود را سرگرم نمود . چیزی از ساعت ده گذشته بود و گلرخ به خانه نیامده بود فکر کرد که شاید گلرخ بخانه خواهرش رفته است . چراغ را خاموش کرد که روی تختخواب دراز بکشد و چرت بزند . اما ناگهان صدای در آمد و صدای صحبت دو نفر که با هم بخانه وارد می شدند . او صداها را شناخت ، صدای جعفر و زینب بود .

پس زود خود را پنهان کرد . گلرخ و جعفر صحبت کنان و خندان وارد می شدند و پیش از آنکه وارد اطاق شوند دست به گردن یکدیگر انداخته و هم را میبوسیدند . سعید از پشت پنجره آنها را میدید .

سعید آهسته در زیر پلکان که به پشت بام راه داشت خود را پنهان نمود . جعفر و گلرخ با طاق رفته و لباس های خود را در آوردند . چراغ اطاق را خاموش کرده و به رختخواب رفتند .

او ، چندین بار پیش از این ، آنها را دیده بود که يك ديگر را می بوسیدند ، اما فکر نمی کرد که میان آنها عشق و رابطه ای هم وجود دارد . و اکنون می فهمید که گلرخ مدتهاست که به او خیانت میورزد .

در حینی که آنها بمغازله و عشق بازی شروع کرده بودند سعید بیرون آمد در را باز کرد و با صدای نفرت انگیزی فحشهای رکیکی به آنها داده و از خانه بیرون رفت .

سعید آن شب را منزل یکی از دوستانش خوابید ، و روز

بعد ، برای جدائی با او اقدام کرد .
و گلرخ هم اسباب و اثاثیه خود را از خانه سعید بیرون برده
بود ، زیرا میدانست که پس از آن ، نخواهد توانست زندگی خود
را با سعید ادامه دهد ...

* * *

گلرخ پس از آنکه طلاق گرفت با جعفر عروسی کرد . گلرخ
قبول کرد که از بچه ها نگاهداری کند . بنا بر این سعید از آن زمان
خود را بد بخت میشمرد . و از کسی که با او بیشتر از همه اعتماد
داشت خیانت دیده بود . او از آن روز به پیمانۀ نوشابه اش
افزود . و میخواست رنج های درونی خود را با آب های آتش
سوز فراموش کند . اما رنج او فراموش شدنی نبود . راستی هم
که فراموش شدنی نیست ، مردی زنش را جلو چشمش در آغوش
مرد دیگری ببیند .

سعید هر روز از کار های اداره اش که فارغ میشد و بیرون
میآمد ، بر سر راهش بیکی یا دو سه مشروب فروشی میرفت و چیزی
مینوشید و میخورد . و گاهی از همکاران اداری اش نیز دعوت
می کرد که با او همراهی کنند . علاوه بر این سعید اغلب شب ها
به کا باره ها و بارها هم سری می زد . و هر جا زن جوان و خوشگل
می دید با او طرح دوستی می ریخت و به آن ها انعام می داد
و از آن ها دعوت می کرد که چند ساعتی را با او ، بیرون
بگذرانند .

در خلال این مدت سعید با مهران در يك عروسی آشنا گردید
و پس از چند جلسه ملاقات از او خواستگاری و بعد هم ازدواج

کرد .

هر چند پس از ازدواج ، در زندگانی سعید تغییراتی رخ داد ، و در آغاز قید هائی در برنامه او پدید آورد . اما پس از مدتی تمام چیزها بحالت عادی و پیش از عروسی با مهران برگشت . مهران نمی توانست او را کنترل کند و سعید پیش از آن که بخانه برود بیارها میرفت و خود را مست میکرد و خیلی دیر بنزد همسرش بر میگشت . مهران بیچاره بایستی تا پاسی از شب بیدار بماند و زجر بکشد .

کاری که سعید در پیش گرفته بود خود کشی تدریجی بود . او بنوشیدن مشروبات الکلی نه تنها عادت کرده بود ، بلکه قصد داشت که هر چه میتواند بیشتر بیاشامد و بیشتر بخورد . و گاهی از بسکه افراط میکرد مجبور می شد قی کند و گاهی هم از بسکه زور میزد از حلقش خون بیرون میآمد .

شاید سعید کمبود محبت داشت و بهر کس که با او روی خوش نشان میداد علاقمند میشد . و کسانی را که نسبت بخود صمیمی می یافت برایشان پول خرج میکرد . و با همه این دست و دلبازی و ولخرجی ها ، سعید در هزینه خانه خویش تنگ نظر بود . و اگر چیزی میخرید برای خاطر شکمش بود .

* * *

صحنه عشق بازی گلرخ و جعفر بزرگترین ضربه ای بود که بروح ناتوان سعید وارد آمده بود . او همیشه و همواره آن منظره را بچشم میدید و نمیتوانست فراموش کند . او نخواست دستش را بخون آن دو نفر آلوده کند ، در حالی که میتوانست آنها را بکشد

و یار سوا کند . اما اینکار را نکرد .

اما سعید واقعا اگر میتوانست قدر همسر دومش را بداند مرد خوشبختی میبود . اگر زن بیوفائی را از دست داده بود ، در عوض مهران ، زنی جوان و مهربان نصیب او شده بود . احساس خوشبخت بودن و دانستن ارزش سعادتش را که انسانها دارند ، و یا بآنها داده میشود برخی نمیتوانند تشخیص بدهند ، پس سعید هم نمی توانست آن خوشبختی حقیقی را که اینک بدست آورده بود بشناسد ، و نگاه دارد . او مردی هرزه بود و قدرزش را نمیدانست . و هر چه زمان میگذشت بکارهای زشتش میافزود . شبها در بارها با زنها خوش و بش میکرد در حالیکه زن جوان و زیبای او در خانه تنها و بانتظار او دقیقه شماری میکرد .

سعید وقتی که در نوشیدن افراط میکرد ، شخصیت دیگری مییافت . هستی او بکلی عوض می شد . و گاهی به حیوان وحشتناکی مبدل می شد . يك وقت گوشه ای می نشست و زار زار می گریست . و يك وقت هم بطری خالی را بر میداشت و بر سر خودش میکوفت .

انسان وقتی که مشروب می خورد موجود دیگری می شود ، بخصوص اگر افراط کند و بیش از حد مست شود . تمام هستی او دیگرگون می گردد ، و شعور او خوب کار نمی کند ، بلکه می خسبد و از کار می افتد .

يك روز هم با هفت تیری که داشت روی پشت بسام رفت و چند تیر به آسمان شلیک کرد ... و هیچ کس نمیتوانست مانع کارهای او بشود .

او نه فقط در حال مستی ، بلکه در عالم هوشیاری هم به شخصیت مهران احترام نمیگذاشت . نه فقط در خانه جمله های زشت و حرفهای رکیک با او میگفت ، بلکه هر زمان هم که برای گردش با عده ای بخارج شهر میرفتند بیها نه ای او را سرزنش و در برابر دیگران و دوستانش خوار و خفیف میکرد .

بیچاره مهران سکوت میکرد و چیزی نمی گفت . اما سعید نمیدانست وقتی که بمادر و خواهران و یا بکسان مهران ناسزا می گفت چه طوفانی از غم و اندوه در قلب مهران بر پا می شد . و چه آتشی درد لاش شعله می کشید! دلش می خواست که زمین دهان باز کند و او را در خود فرو ببرد !

بیچاره مهران در همان ساعتها تصمیم میگرفت که هر طور شده فردا خانه شوهر را ترك کند . و بنزد مادرش برود . اما فردا که می شد با خود میگفت که خوب گذشته و در عالم مستی این حرفهای رکیک را گفته است و شاید دیگر این صحنه ها تکرار نشود باید صبر کند تا شاید سعید بخود آید، از خدا شرم کند و از همسرش پوزش بخواهد .

اختلاف بین مردی که قدرت اراده دارد و مردی ضعیف و بی اراده در اینست که اولی با اراده خود بجنبش میآید . و از درون خویش برای انجام کاری با شور و شغف اقدام می کند . و بنا بر این لیاقت آنرا دارد که راه خود را آنطور که آرزوی او است برگزیند و نسبت به افکار دیگران و پیش آمدها بی تفاوت میماند . درست بر عکس مرد بی اراده و ضعیف که باز یچه حوادث و پیش آمدها است و تحت تاثیر اراده دیگران قرار گرفته از راه

زندگانی انحراف می‌یابد .

میل و عادت به آشامیدن در نفس انسان است . اما عشق و محبت بیک زن در قلب است . و نمیتوان آنرا تغییر داد . هیچ کس نمیتواند طبیعت را فریب دهد و هر کس باید بر میل‌ها و نفس خویش چیره شود و فقط این کار تنها با اراده‌خواستن صورت می‌گیرد .

اما سعید درست شدن نبود، و خوی او بیشتر به بدی‌گرایش می‌یافت. هفته‌ای نبود که کار او با مهران به دعوا و گاهی هم به زد و خورد و گفتن ناسزاها نگذرد . مهران چندین بار تقاضای طلاق کرد ، اما سعید او را هر طور بود ، باز میداشت ، و یکروز بالاخره مهران اسباب‌هایش را برداشت و به خانه مادرش رفت. چند هفته طول کشید ، و در غیبت مهران زندگی سعید بسختی و پریشانی گذشت . هم به مهران احتیاج داشت ، وهم به غرور او برخوردار بود که مهران او را ول کرده و رفته است . نکند این یکی هم به مرد دیگری روی بیاورد . پس یک روز عصر به دنبال مهران رفت ، و با خواهش و التماس زیاد ، او را به سینما دعوت کرد . بلیط هم از پیش خریده بود . مهران راضی نمی‌شد ، اما هر طور بود . او را راضی کرده و بسینما برد .

در مدتی که فیلم را تماشا می‌کردند ، سعید زمزمه‌هایی در گوش مهران میکرد ، و کلماتی می‌گفت تا قلبش را به شفقت برانگیزد و او را رام کند . اما مهران خود را نسبت به گفته‌های او بی‌اعتنا نشان میداد .

* * *

پس از آنکه از سینما بیرون آمدند ، سعید مهران را سوار ماشین کرده و او را بگوشهٔ یکی از خیابانها جائی تاریک برده و ایستاد . مهران چیزی نمی‌گفت و منتظر بود به بیند چه می‌شود . سعید گفت :

– بین مهران، بجز من و تو و خدای متعال و قلب حساس تو کسی دیگر در این جا نیست ، من بخدای بزرگ قسم می‌خورم که از این ببعد همیشه رضای خاطر تو زن عزیز را تا آخر عمر فراهم نمایم . از تو می‌خواهم تا بحال هر خلافی که از من سر زده است مرا ببخشی و خط بطلان بر آن بکشی .
مهران گفت :

– این چند مین بار است که تو قسم میخوری و باز زیر قسمت می‌زنی ...

سعید گفت :

– دیگر آخرین بار است ... باور کن ... میدانم که اشتباه کرده‌ام . مرا ببخش ... من بمحبت تو کمال احتیاج را دارم . من بجز تو در این زندگی کسی دلسوز ندارم .
و بعد افزود :

– میدانی که دوسه برادر و یک خواهر دارم ، آنها همه از من دوری می‌کنند و مراد دوست ندارند و تو از همه کس به من نزدیکتری . آنها می‌دانستند که تو منزل را ترک کرده‌ای . خوب بود می‌آمدند و از نزدیک وضع زندگی مرا می‌دیدند و ملاحظه می‌کردند که چگونه بچه‌ها یم تنها هستند . آنها هیچ کدام نیامدند و اگر آنها نسبت بمن محبت می‌داشتند برای تسلی خاطر من هم که

میشد، می‌آمدند و بچه‌ها را میبردند و چند روزی آنها را پیش خود نگاه می‌داشتند تا سر و سامانی بگیرند. اما هیچ يك نه فقط این مهربانی را در حق من نکردند، بلکه از من هم احوالی نپرسیدند. چشمهای سعید پر از اشک شده بود. اندك اندك میگریست و گفت:

حیف شد که تو رفتی مهران عزیز... آن روز که مرا ترك کردی، شب وقتی به خانه آمدم و دیدم که تو نیستی و خانه جز ویرانه‌ای نیست، دنیا در مقابل چشمانم تیره و تار گشت و بید بختی و اقبال بد خود بسیار گریه کردم...

سعید همان طور که میگریست صورت اشك آلودش را به چهره نازنین مهران میمالید. و رخساره او را از اشك تر کرد. مهران متأثر شده بود. این حرف‌ها کافی نبود که دل شکسته او را رام کند.

سعید گفت:

- حالا از تو تقاضا دارم از من جدا نشو و بمن رحم کن. من ترا از صمیم قلب می‌پرستم و بتو قول می‌دهم که از این ببعد مشروب نخورم، و اگر می‌خورم با اجازه تو باشد و کم بخورم... تو واقعا خانمی، نیکو صفت و با عاطفه هستی، انسانیت داری. اگر تو بخواهی زندگی مرا ترك کنی، می‌دانی بر سر من چه خواهد آمد؟

مهران با صدائی نرم و اندوهگین پرسید:

- فکر میکنی چه خواهد شد؟

سعید جواب داد:

- برای همیشه يك فرد محروم و بد بخت به اجتماع تحویل می دهی . يك آدم تیره روز ... از تو تمنا دارم خواهش مرا قبول کن .

و پرسید آیا قبول می کنی ؟

مهران گفت :

- آیا قول مردانه می دهی ؟

سعید گفت :

- اگر خواهش مرا قبول کنی من به جوانمردی قول می دهم که به تمام خواسته هایت بدیده احترام نگاه کنم . برای بزرگداشت تو از هیچگونه فداکاری کوتاهی نخواهم کرد ... تو نمی دانی در این مدت بر من چه گذشته است ! ...

سپس دست او را گرفته و پرسید :

- خوب قول می دهی ؟

مهران آهسته بخودش گفت « می دانم که توبه گرگ مرگ

است » ، و بعد به سعید گفت :

- آری ... بگذار ببینم چه می شود ، یکبار دیگرهم امتحان

می کنم .

سعید خوشحال شد و بازوانش را بگردن مهران انداخت

و او را بوسید . سپس در حالی که اشک هایش را پاک می کرد

گفت :

- امیدوارم با محبتی که بمن داری و قولی که داده ای ،

دیگر خاطرات گذشته تجدید نخواهد شد . و از فردا زندگی نوینی

را با جدیت هرچه تمامتر شروع خواهیم کرد .

مهران گفت :

- خوب ، همین حرفهائی را که حالا بمن زده ای روی يك

کاغذ بنویس و بمن بده تا من مطمئن بشوم .

سعید گفت :

- همین فردا این کار را خواهم کرد. برایت قولنامه خواهم

نوشت .

دوازده

عشق آفت زندگی و بلای جان انسان است . کسی که محبت
عزیزی را در دل می پذیرد جانش در يك آتش نامرئی میسوزد .
درون و برون را میتراشد . و چربیهای بدن آب و اشتها کم میشود
و تشنگی دم بدم افزون میگردد . و از همه بدتر ، شوق دیدار
دلبر ، جانش را بلب میرساند .

او بیحوصله است و جای دنجی میخواهد تا بگرید . او می
خواهد فریاد کند اما صدا از گلویش بیرون نمی آید . میل بهیچ کار
ندارد و هیچ چیز نمیخواهد جز دیدار دوست را .
و اگر پای رقیبی هم در میان باشد ، زندگانی يك پارچه
دوزخ میشود !

برخی از دلدادگان اندوه خود را در مشروبات و افیون یا
چیزهای دیگر میکشند . و یا دست بخودکشی میزنند . اما کسی که
دارای روحی بزرگ است برای او این کارها جز يك ننگ نیست .
رضای خداوند را طالبند و از قضا نمی گریزند .

* * *

حالات روحی ما و کارهای ما هر روز نتیجه چیزهایی است

که روزها یا شبهای پیشین انجام داده ایم. پس هرگز ممکن نیست که بتوانیم خود را از گذشته جدا سازیم. و برای حرکت تازه ای گام برداریم. تفکیک گذشته و آینده ممکن نیست و هر عمل که انجام میدهیم با گذشته ما ارتباط دارد و تا حدی با شرایط قبلی ما پیوسته است.

از زمانی که افسین به «شینک» دل بسته بود زندگانی و هستی او دیگرگون شده بود. و هر روز که با دیدارش وعده ملاقات داشت، اضطراب و هیجان اندامش را فرو میگرفت. کم طاقت میشد. و بمانند شاگرد مدرسه ای بود که آنروز بایستی جلوی استادش رفته درس هایش را امتحان بدهد. به خوردن اشتها نداشت و هر لحظه که دیدار نزدیک می شد قلبش نا آرام می طپید.

گاهی که شینک به افسین تلفن میکرد تا به بیند که او در خانه یا دفتر کارش هست یا نیست، افسین تا صدای او را می شنید و با او حرف میزد قلبش بطپش میافتاد. و پس از آنکه حرفشان تمام می شد و گوشی را جایش میگذاشت تمام اندام او می لرزید و هستی اش دیگرگون میگردد. قدرت کار از او سلب می شد و طوفانی از ناراحتی و آشوب او را فرو میگرفت. نمیدانست چه بکند و در اطاقش قدم میزد و گاهی با خود میگفت خدا یا بمن رحم کن. و سپس سیگاری می کشید...

یکروز شینک از او پرسید:

چرا عزیزم هر وقت بوسیله تلفن با تو صحبت میکنم صدایت

میلرزد؟

جواب داد :

- برای اینکه قلبم میلرزد .

سپس آهی کشید و گفت صدایت را که می شنوم قلبم بوجد در میآید . و مانند کشتی میباشد که در حال غرق شدن است، متلاطم میشود و میلرزد ...

* * *

افشین در هر بار شینک را که ملاقات میکرد بچهره او با دقت مینگریست تا تغییراتی را که در سیما و لبها و خنده ها حتی به آرایش گیسو و رنگ گونه هایش میدید در یاد . و گاهی در قلب خویش دیگرگون و ناراحت میشد اما نمیخواست چیزی بگوید . تا مگر شینک را ناراحت نکند .

فکر میکرد که شاید مهران با سعید آشتی کرده است و فکر میکرد که سعید چه مرد خوشبختی است و فکر میکرد که شاید شب پیش را مهران با سعید گذرانیده است . در چشمهای شینک چیز هایی میدرخشید . و افشین خیال میکرد که دلدارش میخواهد آن ها را پنهان کند اما کسی که محبوبه اش را دوست دارد نسبت به او حسود و بتمام کارها و حرکات و زندگانی خصوصی او علاقمند است . و می خواهد تمام اسرار درونی او را درسیمایش بخواند و کشف کند .

یکی از آن روزها که شینک برای خرید به خیابان پهلوی رفته بود ، با افشین بوسیله تلفن وعده گذاشته بود که ساعت چهار به فروشگاه رفته و یکدیگر را ملاقات کنند ، و از آن جا با هم برای چای عصرانه بیکی از کافه ها بروند . ساعت دیدار فرا

رسید ، و شینک هر چه انتظار کشید از افشین خبری نشد . یکساعت گذشت و شینک دلواپس و بسیار ناراحت و عصبانی گردید . کم کم سرش داغ شد و درد گرفت ، و جرقه های نامرئی در وجودش او را می سوزانید . فکر میکرد که افشین چرا دیر کرده ، او که هرگز فراموش کار نیست ، و یا شاید اشتباهی به محل دیگری رفته خیال کرده است که جای دیدار آنها در جای دیگری است . پس شینک بیکی دو محل که ممکن بود افشین بآن جا رفته باشد سر زد ، اما هم چنان از افشین نشانی نیافت . ساعت دیگری باین سمت و بدان سمت بدنبال دلدارش سرگردان بود ، و هر دقیقه ای که می گذشت ، بیشتر ناراحت و عصبانی میشد . و چون نتوانست او را پیدا کند ، پس بسوی خانه افشین حرکت کرد .

در راه با خودش حرف میزد و می گفت نمیدانم چرا وجود این مرد ، این قدر برایش مهم شده است . و چرا اینقدر به وی علاقه پیدا کرده است تا نیامدن او در میعادگاه حتی برای یک بار تا این اندازه او را آتشی کند ؟ و می گفت اسمش را چه بگذارم ؟ بدقولی ، فراموشی ، شتاب ، بی علاقهگی ...

وقتی از پله ها بالا می رفت ، افشین را دید که از عقب او می آید ، و پس از آن که وارد شدند ، شینک نشست و شروع کرد به گریه کردن ... معلوم بود که خیلی عصبانی است .

افشین علت گریستن او را نمی دانست . او میدانست که آن روز با محبوبه اش وعده ملاقات دارد ، اما نه در فروشگاه بلکه در خانه خودش . و چون برای او کار مهمی پیش آمده بود ، یادداشتی نوشته و روی میز در سالون گذاشته بود تا وقتی شینک

می آید آن را بخواند ، و از دیر آمدن او آگاه شود .
افشین کبریت را برداشت و می خواست به شینک بدهد . تا
شمع را روشن کند ، اما شینک نپذیرفت . پس خودش شمع را
روشن کرد . شینک در حالی که اشک فرو می ریخت گفت :

– به بین عزیزم . مثل اینکه الان موقع آنست که عقده هایم
را برایت بگویم . تو مرا خیلی آزار می دهی . نمیدانم از دست
تو چه بکنم ؟
افشین گفت :

– مگر من چه کرده ام ؟
شینک گفت :

– گوش کن ، گوش کن ... بگذار حرفهایم را بزنم ...
و بعد ادامه داد :

– واقعاً بتو نمی آید که اینقدر مرا رنج بدهی ، این جور
زندگی که با تو دارم برایم گرفتاریست که روی گرفتاری های
دیگر من قد علم کرده است . آخر بخدا می ترسم که اگر از دست
زمانه معتاد نشدم ، عاقبت بخاطر تو گرفتار خواهم شد ... هر زمان
که از دست تو عصبانی میشوم ، تنها قرص های مسکن و مشروب
است که مرا آرام می کند ...

افشین از حرفهای او ناراحت شد و می گذاشت تا دلدارش
گلایه هایش را بگوید و خالی شود .
شینک باز گفت :

– يك دفعه بمن گفתי که به شینک تو نمی آید که اخمو و
عصبانی بشود ... بخدا کارهای تو گاهی طوری است که باید

فریاد بکشم ، عصبانی شدن که جای خود دارد ...
افشین سرش را تکان میداد ، و فکر میکرد که شاید شینک
از جای دیگر ناراحتی هائی یافته ، و دلش تنگ است ، و حالا
بهانه یافته و میخواهد غصه هایش را بر او فرو ریزد ، هیچ نمی
گفت . شینک گریان بود و گفت :

– و بدان که منم می گویم به افشین من هم نمی آید که این
قدر معشوقه اش را بیازارد ... و یا به قول من ، زنی را که از فشار
نارضایتی های زمانه ، بتو پناهنده شده ، اینگونه آزرده و به عنوان
های مختلف برنجانی !...

شینک میخواست دستمالش را در آورد و اشک هایش را
پاک کند . افشین پیشدستی کرد ، دو دستش را انداخت بدو طرف
گردن او ، چهره گریه آلودش را بسوی خود کشید . چشم های
گریانش را بوسید ، و با زبان سرشکی را که روی گونه هایش جا
داشتند ، پاک کرد .

آنگاه پرسید :

– حرفهایت تمام شد ؟

شینک پاسخی نداد . و افشین گفت :

– کاش میدانستی که ترا چقدر دوست میدارم ،

شینک سرش را پائین انداخته بود و آهسته گفت :

– میدانم ... میدانم که مرا خیلی دوست داری ...

و افزود :

– يك چیز دیگر هم میدانم که تو نمیدانی ...

افشین گفت :

- آن چیز دیگر چیست؟

گفت:

- میدانم که تو از دست من ناراحت میشوی، میدانم که من باعث غم و رنج تو شده‌ام...

و بعد پرسید:

- آیا بهتر نیست که مرا ترك کنی؟

افشین خشمگین شد و گفت:

- ترا ترك كنم؟ حالا بعد از این همه مدت که بتو دلبسته‌ام و دوستت دارم ترا رها سازم؟ این چه حرفی است که می‌زنی؟ چگونه ترا ترك كنم که سال‌ها چشمم بدنبال تو بود؟... من ترا دوست میدارم، بحد پرستش، این را تو خودت میدانی. غم هایت را دوست میدارم و شادی هایت را، و هر چه از آن دوست...

پس دستهای شینک را در دست گرفت و به چشمهای غمناک

او نگاه کرده و گفت:

- مگر من بتو بارها نگفتم‌ام که هر چه در دل داری بمن بگو؟ تمام غصه هایت را، تمام درد هایت، و تمام کمبودیهایت را، و اگر فرصت گفتن نیست برایم بنویس. من آرزویم این است که وجود من در زندگانی تو باعث آرامش قلب تو باشد، و همیشه فکر کنی که در این دنیا یکی هست که بیاد تو است و ترا دوست میدارد، و دلش می‌خواهد که تا زنده است برای تو و با تو باشد...

شینک کمی آرام شده بود. آهی کشید، و با دستمال

کاغذی بینیش را پاک کرد ، و با صدائی آمیخته به خوشحالی
گفت :

– قربانت میروم ... آره، همه چیز را میدانم ، میدانم که مرا
دوست میداری ، و خوشحالم که یکی را در زندگانی دارم که به
غصه های من گوش میدهد ، و بمن فکر می کند ...
و بعد این بیت را خواند :

دل بمن مژده دهد تا عاقبت یار منی ،
من از آن دل بتوبستم ، که تو غمخوار منی ...
و سپس افزود :

– اما گاهی فکر میکنم که تو مرا زود بدست آورده ای ، نکند
بخواهی که مرا آسان هم از دست بدهی ...
افشین سرش را بعلامت ناخرسندی تکان داد ، و میخواست
چیزی بگوید ، شینک گفت :

– من بتو احتیاج دارم ، من بتو پناه آورده ام ... میدانی
که من ، مثل تو مردی نمی توانم پیدا کنم ، و نمی خواهم که ترا
از دست بدهم ... زندگانی من بی تو برای من پوچ خواهد بود ...
افشین دستهای او را بوسیده و گفت :

– من دوست ندارم که احساسات درونی و علاقه خودم را
بتو ، و یا کسی دیگر با سوگند بیان کنم . اما خدا شاهد است که
من هم بتو نیازمندم و ترا از صمیم قلب دوست میدارم ، و حاضرم
هر زمان که بخواهی با تو ازدواج کنم ...

شینک که خسته شده بود ، دهان افشین را با بوسه ای بست ،
و سپس ، دراز کشید و سرش را روی زانوی دلدارش گذاشت و هر دو

دست او را در دستهای خویش نگاه داشت . دیدگانش را بست تا زمانی بگذرد ، و هر دو آرامش بیشتری یابند ...
پس از ساعتی ، شینگ خانه دلدارش را ترك گفت ، و هر دو خوشحال از یکدیگر جدا شدند . چند لحظه بعد ، افشین روی صندلی نشست ، و بفکر فرو رفت ...

* * *

یکی از آن روزها هوا بارانی بود ، و افشین برای گردش از خانه بیرون رفت . یقه پالتو بارانی خود را بالا زده و دست هایش را در جیب فرو کرده بود . آهسته قدم می زد ، و خوشحال بود ، که قطره های ریز باران سر و رویش را نوازش می کنند . و کسی که دلداری دارد ، به او می اندیشد ، و او به شینگ می اندیشد .

هما نظور که می اندیشید ، ناگهان یادش آمد که بایستی به بانك برود ، و پول تلفون و آب و برق را بپردازد . به جیب کتش دست برد تا مطمئن شود ، که قبض ها را با خود دارد . آن ها را یکی دو روز پیش در جیب گذاشته بود تا سرفرصت آنها را بپردازد . قبض ها در جیب بود . پس به طرف بانك حرکت کرد .

از یکی دو کوچه عبور کرد و همین که می خواست وارد خیابان شود ، ناگهان يك ماشین با مردی که چندین قدم جلوی او ، در حال عبور از این طرف بآن طرف خیابان بود تصادف کرد . مرد را بسمتی پرت کرد و بدون این که بایستد ، راه خود را گرفته و فرار کرد .

افشین بشتاب خود را بمرد رسانید ... بازوانش را گرفته

بلند کرد . مرد بسختی آسیب دیده بود . از گوشهٔ دهانش خون می ریخت و بوی کثیف عرق از دهانش احساس می شد . مرد بیچاره از خود بی خبر و بی هوش شده بود .

افشین زیر بغل های او را گرفته و مرد را بگوشهٔ خیابان کشانید و نمی دانست چه بکند . بایستی هر چه زود تر او را به بیمارستان و یا یک اورژانس برساند . دست را بلند کرد و جلو چند ماشین نگاه داشت ، اما هیچکدام نایستادند . یک تاکسی خالی رسید ، او را نگاه داشت و خواهش کرد تا کمک کرده و مرد بیهوش را بیمارستان ببرند .

خودش هم سوار ماشین شد و از راننده خواست که به اولین اورژانس آنها را برساند .

خوشبختانه در اورژانس افشین ، با یکی دو نفر از پزشکان آنجا آشنا در آمد . افشین پیشامد را گفت و بیمار را باطاق عمل بردند ، و بایستی که با خون تزریق شود . افشین پیشنهاد کرد خونش را آزمایش کنند تا اگر ممکن باشد از خون وی باوبدهند . همین کار را کردند .

در جیب های آن مرد ، مقداری پول ، و کارت شناسائی به اسم « سعید نیارام » ، کارمند یک شرکت ساختمانی ، و عکس چندین زن بدست آمد .

پس از آن افشین هر روز به اورژانس تلفون می کرد و از حال آن مرد جویا می شد ، و از پزشکان دوست خویش خواهش کرده بود ، که نهایت مراقبت و کوشش را در بارهٔ او بعمل آورند ، و هر زمان که به هوش آمد ، خبر کنند تا به عیادت او برود . بعلاوه

هزینهٔ معالجه را هم بر عهده گرفته بود. و یکی دو بار، موقعی که هنوز به خوبی به هوش نیامده بود به عیادت آقای نیارام رفت.

چند روز گذشت و خبر دادند که بیمار کاملاً به‌وش آمده و حالش بهتر است و خطر گذشته است. پس افشین برای دیدن او به اورژانس رفت.

وقتی افشین به اطاق بیمار وارد شد، با کمال تعجب مشاهده کرد که مهران، روی صندلی کنار تخت‌خواب نشسته و سیبی پوست می‌کند. سلام کرد. شگفتی مهران کمتر از او نبود، و برای احترام از جای برخاست. هاج و واج به او نگاه میکرد. افشین فوراً گفت:

— اسم من افشین است. افشین ویراج.

معلوم بود، که آن مرد، سعید، شوهر مهران است. مهران جواب داد:

— از ملاقات شما خوشحالم... چرا نمی‌فرمائید؟

و بعد گفت:

— من شما را قبلاً هم دیده‌ام...

افشین کلاهش را روی میز که گوشهٔ اطاق بود گذاشت و

روی يك صندلی نشست. سعید به مهران رو کرده و گفت:

— مهران، این همان آقائی است که مرا از مرگ نجات

داده و به اورژانس آورده است... اگر این آقا نبود، من شاید مرده

بودم...

مهران ظرف شکلات را جلو افشین نگاه داشت، و گفت:

– باید از شما بسیار سپاسگذار باشیم که به موقع سعید را به اورژانس رسانیده اید. و از خون خودتان باو داده اید، واقعا که زندگانی او مدیون شماست.

و بعد افزود:

– از محبت‌هایی که نسبت بشوهرم کرده اید سپاسگذارم. پرستارها از شما خیلی تعریف کرده‌اند و ... شوهرم ...

افشین حرف او را برید و گفت:

– هیچ جای تشکر نیست. من وظیفه انسانی خود را انجام داده‌ام، اگر کسی دیگر هم غیر از من، در آن موقع حضور میداشت، او هم همین کار را میکرد، و خیلی خوشحالم که خدمت کوچکی انجام داده‌ام ...

افشین شکلات را در دهان گذاشت، و یکی دو بار زیر چشمی به مهران نگاه کرد. و اینک می‌توانست شوهر او را ببیند. مرد خوشبختی که زنی دلفریب بمانند مهران دارد.

بعد ها فهمید، وقتی که آقای نیارام کاملا بهوش آمده بود از یکی از پرستارها خواهش کرد که به مهران تلفون کرده و باو اطلاع بدهد که وی در اورژانس بسر میبرد و اینک مهران آنجا بود ... چه تصادفی! برای افشین بسیار ناراحت‌کننده بود و خود را در وضع عجیبی می‌دید ...

در درون افشین تلاطمی پدید شده بود. رنگش برافروخته شده بود و نمیدانست او را چه میشود. به پیرامون نگاه کرد، مهران پرسید:

- آیا چیزی لازم دارید؟

گفت: بله، تشنه‌ام... اگر زحمت نباشد...

مهران برخواست یخچال را باز کرد و شیشه‌ای آب بیرون آورد در لیوان فرو ریخت و به دست افشین داد. دست افشین کمی می‌لرزید:

مهران ایستاد تا افشین آب نوشید و لیوان را از دستش گرفت. هر دو بهم نگاه کردند، نگاه‌هایی پرمعنی. مثل این بود که سعید بوئی برده بود و از مهران پرسید:

- مهران جان، تو آقای ویراج را قبلاً کجا ملاقات کرده‌ای؟
و افزود: مثل این است که شما یکدیگر را می‌شناختید؟
مهران فوراً جواب داد:

- آره سعید جان، چند وقت پیش که سالگ-رد مرگ «لیلا» بود، در منزل آقای «زرپاد» خدمت ایشان رسیدم.

و از افشین پرسید:

- یادتان می‌آید؟

افشین گفت:

- بله خانم... خیلی حیف شد که لیلا مرد...

مهران پرسید:

- آیا باز هم بخانه آقای زرپاد می‌روید؟

گفت: گاه‌گاه سری می‌زنم. بیچاره پس از مرگ لیلا خیلی شکسته شده است... من سالهاست که با آقای زرپاد رفت و آمد دارم...

و پرسید: شما چطور؟ آیا بخانه آنها می‌روید؟

مهران جواب داد :

- من هم همینطور ، گاهی میروم که حال مادر بیچاره اش را
بپرسم . بیچاره مادرش هر وقت مرا می بیند ، خیلی خوشحال
میشود ...

مهران راست می گفت و شب سا لگرد مرگ لایلا ، افشین را
دیده بود . وقتی افشین ، آن شب وارد خانه آقای زرپاد گردید ،
مهران را دید . افشین فرصت یافت در ضمن اینکه با دیگر دوستان
صحبت میکند با مهران هم کلماتی ردوبدل کند . و در تمام مدت ، پیش
از شام و بعد از شام از دور با چشمهسا ، محبت خود را ابراز
داشتند . مهران چند بار هم همانطور که از مهمانان دیگر پذیرائی
میکرد ، از دلدارش نیز پذیرائی کرد و گاهی نزدیک شده و با نیمه
لبخند شیرینش از وی میپرسید که آیا چیزی لازم دارد . یکی دو بار
هم روبرو ، و با پهلوی افشین نشست ، و در حالیکه با دیگران بصحبت
میپرداخت ، نگاههایش در نهان متوجه دلدارش بود . میخواست
به او نشان دهد که او را می پاید و دوست میدارد ...

افشین احساس کرد که زودتر باید از نزد آنها برود . وقتی
که از او رژانس خارج شد ، مدتی قدم زد و فکر کرد . با خود می
گفت سعید چه مرد خوشبختی است که زنی بمانند مهران دارد . پس
چرا قدر همسرش را نمیداند و چرا او را آزار میدهد و در زندگانی
زناشوئی قلبش را تنها گذاشته است تا مجبور نباشد قلبش را بمرد
دیگری بدهد .

برخی از انسانها ارزش خوشبختی خود را نمی دانند . و
چون آنرا از دست بدهند به ارزش آن پی میبرند و همواره در

تاسف و اندوه بسر میبرند .

از طرف دیگر فکر می‌کرد واقعا حیف است که زنی بمانند
مهران همسر مردی شکم‌باره و هرزه باشد . مگر او چه گناهی کرده
است که اسیر مردی باشد که او را دوست نمی‌دارد ؟

سیزده

تمام آن شب و یکی دو روز بعد را افسین با ناراحتی های بسیار گذرانید و از دلدارش خبری نگرفت. او تعادل خود را از دست داده بود. اشتهايش به غذا کم شد. و شب ها راحت نمی خوابید، و ساعت هائی را که بیدار می ماند، می غلطید، و به شینک می اندیشید. و از خود می پرسید چرا او، این زن را این قدر دوست میدارد.

افسین از اینکه با شینک طرح الفت و دوستی ریخته بود پشیمان شده بود. پیش از این، یکبار با تلفون به او گفته بود که گاهی از رابطه خود با او، احساس پشیمانی میکند، اما با او نگفته بود که این پشیمانی برای چیست؟

طفلک شینک صدها فکر بیهوده در مغزش پیدا شده و فکر میکرد که شاید افسین از آشنائی و معاشرت با وی پشیمان شده و نکند که بخواهد پیمان دوستی خود را با او بشکند! اما او نمی دانست که افسین بیچاره در دوری او چه میکشد. او میخواست هرچه زودتر با وی ازدواج کند، و او را برای همیشه در کنار خود، و برای خود داشته باشد. و از این که می دید وقت می گذرد، و

هنوز وضع او با شینک نامعلوم است غمزده و نا آرام بود . و از این که ممکن است دو باره با سعید آشتی کند ، تنش می لرزید .

تا آن زمان افشین غم را نمی شناخت . غم او فقط از تنهایی دلش بود ، و چشمش بد نبال این و آن بود تا یکی را پیدا کند و دوست بدارد . و از هنگامی که شینک را شناخت زندگانی هر چند بز روی وی لبخند زد ، اما دلهره و دلواپسی های تازه ای در درون او پدید گردید . و اکنون که می دید معشوقه او ، که بایستی بزودی همسر او گردد ، با سعید شاید آشتی کرده باشد ، تمام هستی او در تنوری از آتش و دود می سوخت و رنج میبرد ... و حسد مثل جذام قلبش را میخورد ...

شما شاید رنج را که مانند بختک بر روی پیکر فرو می افتد نمی شناسید . بوقتی که با گرفتاریهای روزانه زندگانی مجال فکر کردن هم ندارید ، رنج و اندوه انسان را خسته میکند . تنها حرکت و کار نیست که آدمی را در صحنه روزگار خسته و کسل می کند ، بلکه فکرهای درونی و ناراحت کننده است که هر دقیقه آن ، به مانند ساعتها و روزها کار و تلاش بیهوده زندگانی است که انسان را ملول و افسرده میکند .

افشین اکنون با خویشتمن در جدال بود . دل کندن از کسی که دوست میداریم کار دشواریست ، و پس از آن ، این دل را چگونه و کی به کس دیگر می توان داد ؟ کسی که در درون خود به نبرد برخاسته در برگزیدن یکی از دو چیز گیر کرده ، درمانده و حیران است . و نمیداند کدام يك را برگزیند . شاید خدا

خواسته است که یکبار دیگر او را بیازماید ، و بلای عشق را ، در قدحی پر از شراب تلخ و شیرین بر سرش فرو ریزد تا او ، و دیگر کسان همانند وی ، آگاه شوند که در آستانه مشیت ذات باری ، باید سر تعظیم فرو نهاد و خاموش ماند .

انسان بی شك طالب خوشبختی و آسایش خیال و راحتی است ، و از هر چه که او را ناراحت بکند ، می گریزد . اما آیا انسان مختار است که هر چه را میل دارد انجام دهد و در راهی که بخیال خود برمی گزیند بماند ؟

می توان عادت سیگار کشیدن را ترك کرد ، و میتوان بنیروی اراده ، مشروب ننوشید ، و یا خوراك کمتری خورد . اما اندوه و دردهای قلب بیماری را که گرفتار پیچ و تاب زلفهای نازنین ، و دیدگان غزال وشی است که از ژرف آنها با نگاه های پراز راز و نیاز با دلدارش حاضر و غایب صحبت میکند ، چگونه می توان از یاد برد ؟

* * *

افشین چندین شب ناراحت خوابید . شب ها در را بر روی خویش می بست . مشروبی می نوشید ، سیگاری دود میکرد . و صفحه قلبی که رنجور است را بگردش می انداخت . روی صندلی می نشست بموزیک گوش میداد و فکر میکرد . و سرانجام فهمید که تا او ، به شینك تلفون نکند ، محبوبه اش از او سراغ نخواهد گرفت . و با خود گفت که اگر مهران هنوز او را دوست میدارد حتما تلفون را برخواهد داشت . و نیت کرد که اگر او باشد ، مقداری پول بصدقه بدهد . خوب اگر او نباشد چه ؟

و بهر حال شمارهٔ خانهٔ مهران را گرفت .

- آلو؟ سلام مهران توئی؟

- آری عزیزم .

- عزیزم؟

- آری عزیزم ، چرا اینقدر دیر تلفون کردی؟ این دو سه

روزه خیلی ناراحت بودم . تلفون را بالای سرم گذاشته ام و هر دقیقه

منتظر بودم که صدای ترا بشنوم . خوب چکار میکنی؟

-- دارم میمیرم . میخواهم بمیرم .

چشمهای افشین پر از اشک شده بود . عقده اش داشت باز

میشد . مهران گفت :

-- حیف شد ، مگر نیست؟ حیف است که همراه نمی بینیم ...

افشین گفت :

-- آری خیلی حیف است . از زندگی بیزار شده ام . دلم می

خواهد بمیرم ...

-- تو چرا بمیری؟ انشاء الله که من پیش از تو بمیرم ...

یادت هست که يك روز بتو گفتم دلم میخواست که تو مرا با دستهای

خودت در گور بگذاری؟ حالا هم همینطور خواهد شد ...

افشین گفت :

- ترا بخدا این حرفها را نزن يك کاری بکن .

- چه کاری؟

میخواهم ترا به بینم .

- راستی راستی میخواهی مرا به بینی؟

- بجان عزیزت قسم .

و پرسید :

- خوب ، کی ما باید یکدیگر را به بینم ؟

شینک جواب داد :

- هر وقت که اراده کنی . . . یا بفر ما بسر آیم ، یا بفر ما

بسر آیم . . .

افشین گفت :

-- قربان سرت می روم .

و سپس گفت :

- چطور است که همین امروز ، و همین حالا همراه به بینیم ؟

شینک گفت :

- همین حالا حرکت می کنم . آیا در خانه هستی ؟

گفت : آری . . . منتظرت هستم .

* * *

یکساعت بیشتر طول نکشید ، و شینک خود را به دلدارش رسانید . هر دو ، یکدیگر را در آغوش گرفته و از خوشحالی می گریستند . افشین شربت و شکلاتی با و خوراند . و شمع را روشن کردند . افشین یکی دو بار از سینه اش آه کشید . و مثل این بود که آرامش از دست رفته اش را از نو بساز یافته است . دست محبوبه اش را می بوسید و به چشم های او نگاه میکرد . شینک گفت :

- چکار کنم که بتو ثابت شود که ترا از صمیم قلب دوست

دارم ؟

افشین گفت :

– اگر از تو چیزی پرسم آیا راستش را جواب میدهی؟
شینک گفت:

– مگر بجز این انتظار داری؟
پرسید: آیا سعید رجوع کرده است؟
شینک گفت:

– گوش کن... تا قبل از آن تصادف که تو او را به بیمارستان بردی، من گاهگاه او را ملاقات میکردم، و او همیشه از من میخواست که باز با او جفت شوم. اما من هرگز نمی گذاشتم و رضایت نمی دادم تا چند ماه پیش، یکشب سر راه من آمد، و بزور مراسم ما شین کرده و با خود به یک رستوران برد. با هم شام خوردیم، و بعد... چطوری بگویم خوب او شوهر من بود...

افشین می خواست چیزی بگوید، مهران باز گفت:
– اما من و او، با هم جدا زندگی می کردیم و نمی خواستم که با او در یک خانه باشم، بخاطر تو...
و باز گفت:

– وقتی سعید در بیمارستان بهوش آمد پرستارها بمن تلفون کردند که سعید در اورژانس بسر میبرد، من وحشت زده خود را به او رسانیدم، و آن دفعه که تو آمدی، بار سوم بود که من بدیدن او رفته بودم...
و گفت:

– پس از رفتن تو، ما با هم خیلی دعوا کردیم، بخاطر تو...
شینک می خواست باز هم چیزهای دیگری بگوید. چشم هایش را بست.

افشین گفت :

- اما تو بمن گفته بودی که از او جدا شده بودی ؟ پس چرا این ها را زودتر بمن نگفتی ؟

شینک گفت :

- لازم نمی دیدم ... من از او جدا بودم ، و از هم جدا زندگانی می کردیم ...
افشین پرسید :

-- بطور شرعی یا غیر شرعی ؟

- چه فرق می کند ؟ شرعی یا غیر شرعی ... وقتی زن مردی را نمی خواهد از او دوری می گزیند چه در خانه اش باشد ، و چه بیرون از خانه اش . ما از هم دور و جدا گانه زندگانی میکردیم ... من از سعید می خواستم که مرا رها کند و او میگفت صبر کنم ، تا شاید من پشیمان بشوم ... اما من هرگز پشیمان نشده ام . سه سال مگر کافی نیست زن و شوهری از هم جدا زندگانی کنند و نشان بدهند که از هم نفرت دارند ... و سه سال من نشان دادم که او را نمی خواهم و از زندگانی با او بیزارم . پس فکرمی کنی که طلاق چیست ؟ طلاق یعنی جدائی دو نفر که مدتی با هم می زیستند ، و آزادی یکی یا هر دوی آنها ... و این کار عملاً انجام گشته است .
دیگر چه می خواهی ؟

افشین گفت :

- تو اینها را حالا بمن می گوئی ، نه چند ماه پیش ... لازم بود که از اول حقیقت را بمن می گفتی .

- چه حقیقت ؟ حقیقت مگر چیست ؟ من بتو گفتم که از شوهرم

جدا شده‌ام و این راست بود .

- اما تو گفتی که طلاق گرفته‌ای .

مهران گفت :

- اما من هم نمی‌خواستم که با تو ازدواج کنم ، می‌خواستم

با تو باشم . و با تو بودم . و با تو ماندم . و بتو هم وفادار ماندم

هنوز هم دوستت دارم مگر کافی نیست ؟

- نه ، کافی نیست .

- چرا کافی نیست ؟

- برای اینکه وجدان من ناراحت است و اگر این‌ها را

می‌دانستم با تو عشق نمی‌ورزیدم .

- چیزی که از دست نداده‌ای ؟

افشین کمی فکر کرد و گفت :

- چرا ، یک چیز را از دست داده‌ام .

پرسید : آن چیست ؟

گفت : اطمینانی که بتو داشتم آنرا از دست دادم .

چشمهای مهران پر از اشک شد و گفت :

- خودم میدانم گناه من چیست . گناه من اینست که از میان

تمام مردها ترا انتخاب کرده‌ام و بتو پناه آورده‌ام ... می‌خواستم

از مرد بدی که از دست او رنج می‌بردم خود را رها سازم . من

خود را در این دنیا تنها و بی‌کس می‌دیدم ... آیا من حق زندگی

ندارم ؟ حق ندارم قلبم را بمردی بدهم که او را برای دوست داشتن

انتخاب کرده‌ام ؟

افشین گفت :

- البته . اما خوب بود از همان روز های اول که با هم آشنا شدیم اینها را بمن میگفتی .

مهران گفت :

- چرا بتو گفته ام ... مگر یادت رفته است که بتو گفته ام که من تنها یم و خیلی تنها یم ، و بعد هم بتو گفتم که از شوهرم جدا شده ام ؟

- اما تو نگفتی که در بند او بودی .

- اما قلبم که در بند او نبود .

و بعد اضافه کرد :

- سعید قبل از من دو زن دیگر هم گرفته بود . و من این مطلب را نمیدانستم از زن اولش هم يك دختر بزرگك دارد . او این مطلب را هرگز بمن نگفته بود . من به تازگی ها این مطلب را فهمیده ام .

دیدگان زیبای مهران پر از اشك شده بود . و در حالی که با دستمال کاغذی که در دست داشت بینی اش را پاك و فین میکرد گفت :

- فرض کن که من بد کرده ام . اما از وقتی که عهد دوستی با تو بسته ام ، تمام وجود و قلب و روح خود را بتو داده ام و همیشه بتو فکر میکردم نه بمرد دیگری . دیگر تو چه میخواهی ؟

بعد ، اشکهایش را پاك کرده و گفت :

- خیلی خوب ، باشد ... من گناه کرده ام ، و ترا در گناه شريك کرده ام ، اما در عوض بتو عشق داده ام ... مگر تو بمن نگفتی که بدون عشق زیستن گناه است ؟ مگر اینطور نیست ؟

گفت : چرا اینطور است .

مهران گفت :

- خوب ، پس من با گناه خود ترا از گناه کردن معاف کرده
و دور داشته ام ، دیگر چه می خواهی ؟

افشین گفت :

- ترا می خواهم .

گفت : من که بنزد يك تو و برای تو هستم ، هر وقت خواسته ای
و اراده کرده ای پیشت آمده ام .

افشین يك مرتبه پرسید :

- مثل اینکه بمن گفتی سعيد يك دختر بزرگ دارد ؟

- آره ... يك دختر بزرگ که با مادرش زندگانی میکند ...
اسمش شکوه است و فکر میکنم بیست یا بیست و یکسال داشته
باشد ...

و بعد گفت :

- نمی دانی از وقتی که این خبر را شنیده ام چه قدر
ناراحت شده ام ، اما او پیش از عروسی هرگز در این باره بمن
چیزی نگفته بود و اینکه دختر بزرگی دارد ، از من پنهان داشته
بود ... شاید بچه دیگری هم از يك زن دیگر داشته باشد که کسی
خبر ندارد ...

... فکر می کنی يك زن چطور می تواند با مردی بسر ببرد که
بوالهوس است وزن می گیرد و طلاق می دهد ، و با داشتن زن جوان
هر شب توی این بار و آن می خانه با زنهای هر جایی آمیزش می
کند و لاس می زند ، و شب هم که بخانه می آید ، بی شعور و مست

و از خود بی خبر ...

دیدگان زیبای شینک پر از اشک شد ، و در حالی که می
گریست ادامه داد :

– الان که از آن زندگانی جدا شده ام ، فکر میکنم که پیش
از آن چقدر بی خود غصه میخوردم . سعید ارزش آنرا نداشت که
به او محبت کنم و اکنون هم می دانم زمانی که از این حیوان
بکلی جدا شوم همین فکر را خواهم کرد . اما فعلا هرچه می کنم نمی
توانم خود را ساکت کنم مثل اینست که همه ما مجبوریم بسوزیم و
بسازیم .

سپس ادامه داد :

– میدانی خیانت مرد نسبت بزنش بیشتر از هر چیز زن را آزار
میدهد و او را میسوزاند . زن حسود تر از مرد است . من یا باید از
او بکلی جدا شوم و یا باید از او انتقام بگیرم .
افشین گوش میداد . و گذاشت تا شینک عقده هایش را خالی
کند ، شینک گفت :

– وقتی آن روز تو از بیمارستان رفتی ، من برای اولین
بار رشک و حسادت را در چشم هایش دیدم . خیلی خوشحال
شده بودم . و از من پرسید که ترا چند مرتبه دیده ام ... با دقت
به حرف های من گوش میداد و مثل این بود که حس کرده بود که من
ترا دوست میدارم .

و باز گفت :

– خوشحالم که میخواهم از او انتقام بگیرم ، این مردی
است که حاضر است زنش را در برابر پول و خرجهایی که برای

او میکنند تسلیم کند . او بغیرتش مینازید ، اما مردی که غیرت دارد و نمیخواهد زنش با غوش مرد دیگری پناه ببرد ، برای خاطر عشق زنش ، او را می بخشد و او را با تمام بدی هایش نگاه می دارد . زیرا که زن اوست .

اما تو تصدیق می کنی که من زن بدی نیستم و خوبی های زیاد دارم ...

افشین سیگاری آتش زد و پکی زد و بدست شینک داد ، شینک دودی کشید و گفت :

– سا لها بود که در پیله خود بزندان بودم و مدت ها بود که میخواستم از آن زندان و از پیله بیرون بیایم . تو خوب میدانی که برای يك زن بسیار دشوار است که تصمیم بگیرد . بخصوص در باره سرنوشت خود ، و اینکه ناگهان زندگانی خود را تغییر بدهد . تا اینکه سرنوشت ترا در سر راه من قرار داد .

افشین گوش میداد .

سپس افزود :

– میدانم تعجب میکنی همانطور که زن زیاد است ، مرد هم بسیار است : اما مردی که بتوان باو اطمینان یافت و تمام هستی خود را بپای او نثار کرد ، نایاب یا کم است . در محیط ما مرد ها میخواهند بيك زن برسند ، و از او کام بگیرند ، بعد او را رها کرده زن دیگری را بدام بیا نندازند . مادرم همیشه بمن میگفت تو اگر بتوانی يك مرد خوب پیدا کنی تا آخر عمر خوشبخت خواهی شد ... و من در جستجوی مردی بودم . تا این که خدا خواست و من ترا پیدا کردم و با تو آشنا شدم . و از همان شب اول

از تو خوشم آمد . و میدیدم که بسوی تو گرایش دارم .
سپس افزود :

- اگر چند سال پیش ، یعنی تقریباً دو سال میشود که ما هم
را میشناسیم ، اگر از همان روز اول میتوانستم دوستی خود را با
تو طرح کنم ، بی شك من یکی از خوشبخت ترین زنهای دنیا میبودم
اما افسوس ...

افشین گفت :

- هنوز هم دیر نشده ، منم متاسفم که چرا زودتر دست یکدیگر
را بمهر فشار ندادیم .

شینک گفت :

- بهتر است افسوس گذشته را نخوریم . و بفکر حالا و فردا
باشیم . آیا گمان نمیکنی بهتر است ؟

افشین جواب داد :

- البته که بهتر است و حقیقت هم همین است .

شینک آنگاه گفت :

- حالا تو می گوئی که من ترا دوست ندارم . من ترا برای
همه چیز هایت بخصوص برای اینکه واقعا مرادك می کنی ، می
خواهم .

- فقط میخواهی ؟

- البته که میخواهم ... وقتی میخواهم یعنی بجز آن ، چیزی
آرزو ندارم و فقط ترا میخواهم . حاضرم در کنار تو ، تنها دو سه
سال زندگانی کنم و طعم عشق حقیقی را دریا بم و بعد ، هرچه می
خواهد بشود . و بعد بمیرم ، دیگر آرزویی ندارم .

سپس اندکی خاموش شد و بعد ادامه داد :

- تو نمی توانی درك كنى كه در تمام رگك و ریشه های وجود من ریشه دو انیده ای ، و مانند يك عشقه كه بر درخت بیدی تنیده است و خود را پیچیده ، ترا شب و روز در خود و پیرامون خود در تمام هستیم احساس می کنم . اگر بمن تلفون كنى و صدایت را بشنوم راحت می شوم ، اگر ساعتی را كه بایستی پیش تو باشم و ترا نبینم ، شكنتجه می یابم ، مثل اینست كه دستی پنهان مرا با تاز یا نه میزند ...

سپس سیگار را خاموش کرد و چهره اش غمگین گردید .
و در فکر فرورفت . افشین دست هایش را گرفته و بسوید . و گفت :

- می بینم عزیزم كه باز هم غمگینی ؟

شینك گفت :

- غمگین ؟ چرا غمگین نباشم . وقتی انسان از عروسی بیاید طبعاً شاد است و میل دارد شوخی كند و بخندد ، اما بر عكس وقتی كسی از عزا می آید ...

مهران كلامش را تمام نكرد و پس از لحظه ای گفت :

- به بین عزیزم ، من آن قدر غم دارم كهه وقتی ترا می بینم باید مدتی بگذرد تا حضور و سیمای شاد تو در من اثر بگذارد . مادامی كه با تو هستم خوشحال و شادم . و هنگامی كه از تو دور می شوم ، باز غصه ها بر دل من فرود می آیند . و گاهی بسیار متاثر میشوم .

و پس از اندك خاموشی باز گفت :

– تا ثرمن از این است که چرا آنطور که هستم دیگران نمیتوانند مرا بشناسند . و یا چرا نمی توانم آنطور که هستم خودم را بشناسانم . حتی تو افشین من ، در باره من اشتباه میکنی . بعد از اینهمه مدت هنوز مرا خوب نشناخته ای . دیگران و اطرافیان من یکجور دیگر ...

... وقتی که از تو جدا میشوم همیشه با خود فکر میکردم چرا هنوز تو گمان می کنی که چون من ، غمها و حرف هایم را بتو می گویم بخاطر این از تو خوشم می آید ، در حالی که چنین نیست ، بخدای یکتا قسم که اول دوستی و مصاحبت و عشق ترا طلبم و بسیار خوشحال هستم که کسی را در این دنیا پیدا کرده ام که بحر فهای من گوش میدهد . و بر زخم دلم مرحم محبت میگذارد . افشین برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند يك مرتبه پرسید :

– از سعید چه خبر داری ؟

شینك گفت :

-- خبر زیادی ندارم ، از بیمارستان مدتی است بیرون آمده و حالش خوب است . یکی دو بار تلفون کرده ، اما راجع به تو هنوز بمن چیزی نگفته است ...

افشین در دل ناراحت شد ، و چیزی نگفت . شينك

اف-زود :

– میدانم که باز مانند گذشته شروع به همان کارهای زشت و می خوارگی کرده است ، او از این کارها دست بردار نیست ... دست خودش نیست ، عادت کرده ، و به جز نوشیدن و خوردن

کار دیگری از دستش ساخته نیست ...

... هفته گذشته سر راه من آمده بود ... من با پسرم بودم ،
و او می خواست که ما را سوار ماشین کرده و بگردش ببرد ، من
قبول نکردم ...

و بعد آهی کشید ، و ناخرسند گفت :

- نمی دانم عاقبت کار ما به کجا خواهد کشید ؟
شینک سرش را پائین انداخت تا افشین چشمهایش را نبیند ،
و آهسته گفت :

- شاید هم مجبور بشوم که با او آشتی بکنم !...
رنگ از صورت افشین پرید . می خواست چیزی بگوید ،
بهنتر دید که بپرسد :

- چه گفتی شینک ؟

شینک سرش را بلند و به صورت افسرده او نگاه کرده و
گفت :

- هیچ چی !...!

بعد دستش را گرفته و گفت :

- از چیزی نگران هستی ؟ نگران نباش میدانم ؟ اگر
او جواهر هم بشود ، من از تو دست برنخواهم داشت . تو ، مرد
زندگی من هستی ، من ترا از جان و دل انتخاب کرده ام و تا
زنده ام با تو خواهم بود ...

مثل این بود که افشین باور نمی کند ، شینک گفت :

... بخدا وقتی می بینم که نسبت به عشقی که بتو دارم شك
می کنی آنقدر ناراحت می شوم که حدی ندارد . مثل این است

که چشم هایت گاهی مرا سرزنش می کنند و جان من در شکنجه می ماند ... بعد از آن همه ناراحتی ها و دل‌تنگی ها ، و بدبختی هائی که بر سر من آمده تازه زندگانی دل‌مردۀ من داشت جان می گرفت ، و خودم را در این دنیا تنها نمی بینم ... نمی دانم چه بگویم ... نمی دانی که اگر ترا از دست بدهم بر سر من چه خواهد آمد ؟

افشین هر دو دست او را گرفت ، و چهره اش را بر کف آن ها سائید و بوسید . و بعد با صدائی لرزان گفت :

– عزیزم ، جان من هم در شکنجه است . من هرگز نمیخواهم که ترا از دست بدهم . بخدا تو تنها دلخوشی من هستی و من زندگی را بخاطر تو دوست می دارم ، و گرنه هیچ چیز در این دنیا نیست که بتواند مرا دلخوش نگاهدارد ، بجز عشق تو ! ... بساور کن ، باور کن !

شینک گفت :

– باور می کنم عزیزم ...

افشین می نمود که هنوز ناراضی است و خرسند نیست . دست دلبرش را بدست گرفته و نوازش کرد . مدتی به دیدگان او نگریست ، آهی کشید . شینک با دست دیگر ، يك رشته از گیسوانش را گرفت و آن را پائین کشید و منظم کرد . می خواست برخیزد ، افشین پرسید :

– چه می خواهی ؟

گفت : تشنه ام .

افشین بلند شد و گفت :

- تو بنشین ، من برایت آب می آورم .

شینک هم بلند شد . و بسمت پنجره رفت ، پرده را پس زد و به باغچه نگاه کرد . افشین با گیلاس آب بسمت او آمد . شینک لیوان را گرفت ، و پس از آن که اندکی از آب را نوشید ، گفت :

- افشین به باغچه نگاه کن .

افشین نگاه کرد . برف همه جا را پوشانیده بود . شاخه درخت ها در زیر برف خم شده بودند . افشین لحظه ای نگریست و گفت :

- بسیار قشنگ است !

شینک گفت :

- یادت هست پارسال که این جا آمده بودم این باغچه سبز و خرم بود ، و گل ها بما چشمک می زدند ؟ ... و چند بار با هم از پشت همین پنجره آنها را تماشا کردیم ؟
افشین گفت :

- چگـونه یادم نیست ؟ من هر لحظه را در هر جا که با تو گذرانیده ام بخاطر دارم و هرگز فراموش نمی کنم ...
وسپس افزود :

- امیدوارم تا سال دیگر که باز گلها و غنچه ها شکفته خواهند شد تو صدها بار اینجا بیائی و باز با هم از پشت همین پنجره آنها را تماشا کنیم ...

و بعد آرام و اندکی افسرده دل گفت :

- این زندگی است که می گذرد ، و باز از نو تجدید می

شود. امیدوارم خداوند بمن فرصت و یاری دهد که من بتوانم ،
سالیان درازی را در کنار تو و با تو بگذرانم ...

شینک، درحالی که هنوز لیوان را در دست داشت، بازوانش
را بگردن او پیچید و گفت :

- آرزوی من هم همین است ...

افشین لیوان را از شینک گرفت و به آشپزخانه رفت تا
میوه ای بیاورد. شینک چیزی به خاطرش رسید و رفت جلو آینه
و روی صندلی نشست، به خودش در آینه نگاه کرد، گیسوانش
را شانه زد، سپس دگمه های بلوز زرد رنگش را باز کرد، و پس
زد. سینه سفید و زیبایش نمایان گردید. براستی که سینه سیمین
زنان چقدر زیباست! ... لبخندی زد، اما هنوز اندوه بر لبخندش
سوار بود. آنگاه ماتیک را بدست گرفت، آن را در آورد و در
حالی که در آینه می نگریست از چپ براست، با روژ، روی سینه اش
دو کلمه، فقط « دو کلمه » نوشت.

آن « دو واژه سرخ فام » و زیبا را در آینه تماشا نمود
بیند و بخواند ... و بعد دگمه ها را بست، و خندان خندان بلند
شد. مثل این بود که رازی بزرگ، و یا رمز گشودن طلسمی را در
آنجا، روی سینه اش پنهان کرده بود؟

سپس بمانند موجی از نور به طرف افشین رفت. افشین که
منتظر او بود از جای برخاست، یک قدم بسوی او برداشت،
می خواست او را در آغوش بگیرد اما شینک یک قدم به عقب رفت،
افشین گام دیگری برداشت، و شینک باز گامی به عقب رفت، و
افشین شگفت وار، گامی بسوی محبوبه اش فرا پیش برد، شینک

باز گامی دیگر واپس برفت و ایستاد ...

افشین به او می نگریست ، او را می خواست . این نخستین باری بود که معشوقه ، با او چنین می کرد . به شگفت آمده بود ، می خواست چیزی بگوید ، اما دهانش خشک شده بود ، آنگاه بازوانش را بلند و بسوی او فراز کرد ، و گفت :

– شین بانوی من بیا ، مرا رنج مده ...

شینک دگمه های بلوزش را آهسته آهسته باز کرد ، و درحالی که به افشین نزدیک می شد . یک مرتبه گفت :

– نگاه کن !

رنگ از روی افشین پرید ...

افشین به او خیلی نزدیک شده بود ، و نگاه کرد و خواند ...

در روی سینه نازنین و سفید و زیبای شین بانو نوشته شده بود :

– «محراب عشق» !

افشین سینه و گردن دلبرش را غرق بوسه کرد ، و سپس به گریه افتاد . می گریست ، و سرش را لای گیسوان شینک پنهان کرد ...

* * *

وقتی که افشین تنها ماند ، مدتی با اندیشه های خود سرگرم شد ... خوشحال بود ، اما هنوز در ته دلش ناراحتی هائی حس می کرد . و هنگامی ظرف ها را جمع می کرد ، مجله ای را که شینک یکی دو بار ورق زده و بآن نگاه کرده بود ، برداشت ، و در زیر

آن چشمش بیک برگ کوچک که از تقویم کوچکی کنده شده بود
افتاد، آنرا برداشت و نگاه کرد. دلدارش نوشته بود:
چون شدم صید تو از صید دگر آزادم،
وای بر من، گر از این بند کنی آزادم!...

چهارده

شینک، وقتی از خانه دلدارش بیرون آمد اندکی آرام بود ، اما هنوز ناراحتی هائی در خودش احساس میکرد . به صحنه هائی که میان او و افشین گذشته بود فکر میکرد . او را دوست میداشت و می دانست که افشین هم بعد پرستش او را دوست میدارد. خوشحال بود ، اما نمیدانست چرا در این ماه های اخیر ، میان او و افشین صحبت های کدورت آمیزی پیش آمده است که باید هر دوی آنها یکی از دیگری برنجد ؟

شینک به افشین احتیاج داشت . به او خو گرفته بود ، و در زندگی غم انگیز و تنهاییش ، افشین برای او پناهگاهی بود ، که هر وقت میخواست و فرصت داشت می توانست خود را با او برساند ، و افشین با آغوش باز او را می پذیرفت . نه تنها این ، بلکه خود و هستیش را در اختیار او می گذاشت .

آن روز عصر وقتی به خانه رفت مادرش و خد متکار نبودند . به اطاقش رفت و جلو آئینه نشست . روشنائی زیبائی در صورتش میدرخشید ، گیسوانش را شانه زد و به فکر افشین بود . يك دفعه

چیزی به خاطرش رسید و برخاست .

مدت ها بود که شینک میخواست يك تا بلو به عنوان یادگاری برای افشین نقاشی کند . بوم و لوازم نقاشی و قلم مو و رنگ را دو سه ماه پیش تهیه کرده و طرح آن را هم ریخته بود . و اکنون به چالاکی ، همه چیز را دور خود گرد آورد و دست بکار شد . یکی دو بار تلفون صدا کرد ، و بی آنکه گوشی را بردارد ، بکار خود ادامه داد . یکی دو بار هم برخاست ، و تا بلو را روی صندلی گذاشته و از دور به آن نگاه کرد ، و هر نقصی که بنظرش میرسید آن را اصلاح کرد .

رنگهای تند، سرخ ، آبی ، زرد و بنفش بکار برده بود . و پس از سه ساعت کار آن را تمام کرد . خوشبختانه تا آن موقع او تنها بود و توانست ، نفسی به کشد و از کار خود خرسند شود . آنگاه پیش از آنکه آن را جائی پنهان کند . به تا بلو نظری افکند . و بلند گفت :

— بد نیست ، کار بزرگی کردی مهران ، امیدوارم افشین آن را به پسندد ...

و اکنون کمی احساس خستگی میکرد . اما خوشحال و شاد بود . و خود را مشغول داشت تا آنکه مادرش آمد و شام را با هم صرف کرده و خوابیدند .

* * *

دو روز بعد ، ساعت چهار ، افشین در حال بیرون رفتن از منزل بود که تلفون زنگ زد . دوید و گوشی را برداشت صدای شینک بود سلام کرد و پرسید :

- افشین عزیزم ، آیا در خانه هستی ؟

- آری عزیزم ، چطور مگر ؟

- هیچ ، اگر نمی خواهی بیرون بروی میخوامم بیایم و چند

دقیقه ترا ببینم .

گفت : البته عزیزم بیا منتظرت هستم .

شینک بدون اینکه دیگری چیزی بگوید گوشی را گذاشت .
افشین فکر میکرد که شینک با او چکار دارد ، باید کار مهمی باشد و
به هر حال با یستی صبر کند تا او بیاید . فوراً ظرف شکلات و میوه
را روی میز در اطاق مهمانخانه گذاشت و لیوانی هم شربت تهیه
کرد و خود را با خواندن روزنامه مشغول داشت . و هر چند لحظه
یکبار بساعت نگاه میکرد . یک مرتبه برخاست ، در خانه را گشود
و اینک شینک از پله ها بالا می آمد . دست مهران را بوسید ،
سلام کرد و شینک ، بسته ای را که با خود آورده بود با فشین داد .
پس از آنکه او را با طاق برده و نشانید پرسید :

- شینک جان این بسته چیست که با خود آورده ای ؟

گفت : برای تو آورده ام .

افشین لیوان شربت را برداشت و بدست او داد و گفت :

- بنوش عزیزم ، باید خسته باشی .

گفت : آری خیلی خسته ام . عجله کردم که زودتر خودم را به

تو برسانم و این بسته را بتو بدهم .

بسته در کاغذ زرد رنگی پیچیده شده بود .

افشین نگاهی به آن انداخت و پرسید :

- در این بسته چیست ؟

شینک گفت :

- بازش کن و ببین .

افشین بسته را برداشت و امتحان کرد . در حینی که کاغذ آن را باز می کرد گفت: بایستی يك تا بلو باشد .

شینک خندید و گفت :

- درست حدس زدی :

افشین وقتی تا بلو را از میان کاغذها بیرون آورد، برخاست و آنرا جلوی پنجره در روشنائی نگاه داشت و گفت :

- اوه خدای من ! چقدر زیباست !

بعد نگاهی تحسین آمیز به شینک افکنده و گفت :

- واقعاً قشنگ است شینک جان . هنر بخرج داده ای . از

تو خیلی سپاسگزارم ...

شینک پرسید :

- یادت هست که چیست ؟

- چطور یادم نیست ؟

و بعد افزود :

- اوه خدای من، من تا زنده ام آن روز را فراموش نخواهم

کرد .

شینک گفت :

- من هم فراموش نمی کنم . آن روز یکی از بهترین روزهای من است که با تو گذرانیده ام . اگر زودتر از این نتوانستم خاطره آن روز را برای تو نقاشی کنم، باید مرا ببخشی . میدانی کارهای هنری حوصله و وقت لازم دارد . تو از گرفتاری های من با خبری ، خیلی

میل داشتم که زود تر این تا بلو را می کشیدم و برای ت می آوردم که تو هر وقت بآن نگاه کنی بیاد من باشی .

افشین گفت :

– من همیشه به یاد تو هستم . عکس تو روی میز من است ، و هر روز چندین بار آن را برداشته و می بوسم .

شینک یکی دو جرعه از شربت را نوشید و شکلاتی برداشته و در دهان گذاشت . آنگاه برخاست که برود .

افشین پرسید :

– باین زودی ؟ آیا نمی خواهی بیشتر نزد من بمانی ؟

گفت :

– نه عزیزم ، بایستی بروم . امشب پسرم خواهد آمد . تا او نیامده باید خودم را زودتر بخانه برسانم .

افشین ظرف شکلات را برداشت و جلوی او نگاه داشته و

گفت :

– پس مستی از آنها را در کیفیت بریز و برای پسر ت ببر .
شینک کیفش را باز کرد و مستی شکلات در کیفش ریخت .
افشین مستی دیگر نیز به آن افزود . شینک کیفش را بست و گفت :

– باید بروم .

افشین گفت :

– با چه زبان از تو تشکر کنم ؟

– اوه عزیزم جای شکرگزاری نیست ! این هدیه کوچکی

بود ... من این قدر بتو مدیونم که حساب ندارد و من ، سرشار از

محبت های تو می باشم .

افشین تا دم در شینک را همراهی کرد و ایستاد که از پله ها پائین برود و بساقهای پای زیبای او نگاه کرد، ساقهایی که هزاران بار آنها را بوسیده بود .

در را بست و تا بلو را برداشته با دقت بآن نگاه کرد . فکر میکرد آنها در کجا و در کدام اطاق بیاویزد .

تا بلو، نقاشی يك محراب، محرابی با شکوه و زیبا که قندیلی در آن آویزان بود نشان میداد .

قسمت درونی آن با سایه روشن کم رنگ و بنفش رنگ ، چنان می نمود که به بینهایت می رسید . و در جلو، يك تخته سنک خاکستری ترسیم شده بود و در روی آن يك شمعدان دو شاخه . شمع طرف راست سرخ فام ، و شمع سمت چپ آبی رنگ بود . و هر دو شمع روشن بودند . گردن و شعله های شمع ها هردو بسوی یکدیگر کج وار خم شده و فتیله های شان بهم آمیخته شده بودند . . . و قوسی ترکیب یافته بود که از بالا ، درست از میان قوس ، اشک شمع ها با هم ، بیائین ، وسط شمعدان و از دوسوی روی تخته سنک کوچک خاکستری رنگ فرو ریخته بود .

چه نقاشی زیبایی! افشین زمانی در ازبتماشای تا بلو پرداخت . بی شك خود او ، یکی از این دو شمع است . شمع طرف راست ، آنکه سرخ فام است . و آن یکی دیگر ، باید خود مهران باشد . افشین روزی را که با مهران به امام زاده قاسم رفته بود به خاطر آورد ، روزی که با هم در يك مکان مقدس شمع روشن کرده و برای پایداری عشقشان سوگند یاد کرده بودند . مهران از آن ساعت الهام گرفته بود .

زنی که بیوه و تنهاست می کوشد، زندگی را از نو بسازد، آرزوهایش را در وجود مردی که دوست دارد تمرکز دهد و همواره در بیم و امید بسر می برد. و تا آن لحظه های قسمت آفرین فرا نرسند، نگران و ناراحت است.

مهران افشین را دوست میداشت و می خواست بهر قیمت شده زندگانی خود را با او ادامه دهد و حاضر نبود که با سعید آشتی کند، چرا که به اندازه کافی از دست او زجر و سختی کشیده بود. و اکنون که می دانست سعید به رابطه و علاقه او با افشین پی برده است، خوشحال بود و فکر می کرد که دیگر سعید او را به حال خود وا خواهد گذاشت و از رجوع صرف نظر خواهد کرد. اما در این دو سه هفته اخیر سعید از وقتی که حالش اندکی بهبود یافته بود، به مهران تلفون می کرد، و گاهی نیز در سر راهش سبز می شد و یا او را دنبال میکرد. شاید سعید می خواست او را غافلگیر کند، و به بیند که آیا با افشین و عده ملاقات دارد یا خیر؟

معلوم بود که سعید از او دست بردار نبود. شاید میخواست بدین وسیله او را آزار دهد. اگر سعید می داند که مهران به افشین علاقه مند شده است پس چرا دست از سر او بر نمی دارد؟ شب ها وقتی که مهران به خوابگاهش می رفت به آینده خود می اندیشید، و از وضعی که برایش پیش آمده بود ناخرسند و دلگیر بود. اندوهی تمام وجودش را فرو می گرفت، و گاهی هم آهسته می گریست.

یکی از آن شبها، مهران می خواست به افشین تلفون کند، اما تلفون خراب بود و نتوانست با وی تماس یا بد. پس برخاست و در اطاقش چند قدم از این طرف بآن طرف رفت. گیلاسی آب نوشید. سرش از بیخوابی کمی درد می کرد. روی صندلی نشست و بفکر فرورفت.

يك مرتبه به خاطرش رسید که برای دلدارش نامه ای بنویسد. برخاست، و یکی دو تا از نامه هائی را که افشین برایش نوشته و جائی پنهان کرده بود در آورد، آنها را خواند، دلش کمی شاد شد، و آنگاه کاغذ و قلمی بدست گرفت و نامه ای بنوشت.

اگر واژه هائی از يك دل پاك بیرون بیاید، بی شك نه تنها در خواننده، بلکه در خود نویسنده هم اثر می گذارد. قلب زن بد رستی می تواند بفهمد که چه می خواهد. و می تواند درك کند مردی که باو می گوید او را دوست دارد، راست می گوید یا نه. او بارها از دوشوهرش فریب خورده بود، اما اکنون نمی خواهد که بعد از این با فریب زندگی کند. انسان هر قدر ساده باشد همیشه فریب نمی خورد، و اگر فریب می خورد، برای این است که خودش آن را می خواهد.

مهران نامه را تمام کرد. آن را يك بار دیگر خواند. در پساکتی گذشت و آن را زیر بالش جای داد. دیدگانش را فرو بست. آه بلندی از ته دل بیرون کشید. مثل این بود که دودی سیاه از اجاق یا گودالی که در حال سوختن است بیرون میجهد، و جرقه ای هم در میان دودها بود، و شعله ای... و قلبش را روشن کرد. صحبت با دوست او را آرام کرده بود، و آسوده

خوابید .

* * *

فردا هوا کمی خوب بود و مهران خود را کمی سبک احساس می کرد . یادش آمد که لطیفه خواهرش او را برای آن روز به ناهار دعوت کرده است . پس نامه ای را که برای افشین نوشته بود با خود برداشت تا پس از صرف ناهار سری هم به افشین بزند و نامه را به او بدهد .

بعد از ناهار با لطیفه خدا حافظی کرده و بشوق دیدار دلدارش تا کسی گرفت و يك راست بسوی خانه او روان گردید . از پله ها بالا رفت ، و با کلیدی که با خود داشت آهسته در را باز کرده و بدرون رفت .

کلاه افشین را در جای خود دید و دانست که او در خانه است . به آهستگی قدم برداشت و به طرف اطاق کار او رفت . او آن جا نبود و نگاهی به اطاق خواب انداخت ، افشین خوابیده بود .

پس فکری بخاطرش رسید . تا بلوئی را که خودش کشیده بود از دیوار پائین آورد . و آهسته قدم برداشت تا او بیدار نشود و با طاق کار او رفت . تا بلو را بزمین گذاشت ، دستمال گردنش را از کیف در آورد ، و جلوی تا بلوی نقاشی گذاشت . شمعدان را روی دستمال قرار داد . نامه ای را که قبلا نوشته بود بنزدیک شمعدان جای داد و شمع را روشن کرد و برخاست .

وقتی می خواست بیرون برود ، چشمش به عروسک افتاد که روی میز کار افشین بود ، آن را به دست گرفت و به اطاق

خواب رفت. افشین غرق در خواب بود، معلوم بود که خیلی خسته است.

اندکی ایستاد و به سیمای او نظر افکند. قیافه ای آرام...
مهران خم شد و صورت او را بوسید، بعد گردن و سینه او را...
افشین بیدار شد و بی اختیار بازوانش را بگردن او پیچید، و
خوشحال گفت:

– بیا اینجا پیش من، بیا...
مهران گفت:

– نه عزیزم، باید بروم.
و سپس گفت:

– دلم خیلی تنگ شده بود. تلفون خراب بود، و نتوانستم
با تو تماس بگیرم و صدایت را بشنوم.
افشین سر را بلند کرده و به دستهایش تکیه داد و پرسید:
– کجا بودی؟ از کجا می آئی؟
گفت:

– ناهار منزل لطیفه بودم، فکر کردم، پیش از آنکه بخانه
بروم سری هم بتو بزنم...
افشین گفت:

– پس بنشین، کمی پیش من بمان...

گفت: نه، نه. باید بروم، مثل این که فردا روز ملاقات
است؟

گفت: آری

افشین از جاییش برخاست بازوانش را بگردن او پیچید و

صورت محبوبه اش را از بوسه پر کرد . مهران شتاب داشت که برود و ایستاده بود .

شینک عروسک را سمت چپ بالش در تخت خواب گذاشت ، و گفت :

– وقتی من رفتم او را در بغل بگیر ... و بوسش کن ...
افشین هم از تخت پائین آمد . شینک نمی خواست که او را مشایعت کند . ولی افشین تا دم در او را همراهی کرد و دستش را بوسید . آخرین بوسه را گرفت و مهران رفت .
وقتی افشین با طاق کارش رفت ، دید که تا بلو روی زمین است ، و جلوی شمع‌دان روشن است ، و روی دستمال گردن شینک چشمش افتاد بنا مه . نامه را از پاکت در آورد . قلبش میزد و با طاق خواب رفته روی تخت خواب بدیوار تکیه داده و بخواندن نامه مشغول شد .

شینک چنین نوشته بود :

« ای عزیزی که بکس جز تو ، نظر نیست مرا . محبوب گرانمایه من ، از دور روی خندان و گشاده ات را بوسیده و اکنون که با قلبی آکنده از محبت و شوق نسبت بتو و امید بدیدار تو نشسته‌ام ، این حقیقت را می نویسم و باور کن ...

ما هتاب نازنینم در عین اینکه چندین کیلومتر از نظر مسکن بیشتر با تو فاصله ندارم ، و باز با وجودیکه ترا نسبت بخودم نزدیک تر از قلبم می بینم ، و هم چنین دلم را در گرو تو میدانم ، مع الوصف نمی دانم چرا بعضی مواقع ترا از خودم فرسنگ ها دور حس میکنم ، و از این احساس دوری رنج بسیار می برم .

زیرا که آرزو دارم ، هر زمان که دل بی قرارم عطش دیدار ترا پیدا می کند ، بتوانم بتو دسترسی داشته ، و این عطش عشق و شوق دیدار را با زیارت و مصاحبت تو تسکین دهم و عذاب می کشم از این که چرا این امکان برایم وجود ندارد . چرا هر لحظه که دلم می خواهد و اراده می کند نمی توانم بسویت دویده و بدیدارت نائل شده و خودم را در آغوش پر مهرت نثار کنم ؟ تو نمیدانی در این دل شب ها و در آن تاریکی محض که در اثر غم های روزگار و افکار در هم و بر هم ناشی از پستی های زمانه (و صدا های ناهنجار که تو نیز نا گفته از آنها با خبری) بی خوابی بسرم می زند چقدر آرزوی هم آغوشی ترا دارم ، و چقدر دلم می خواهد که شخصی مفهمی چون تو در کنارم باشد ، و تو نمی توانی بدانی که چطور از این کمبود در عذابم ، و چقدر از این محرومیت قلبم فشرده می شود...»

«نا گفته نماند که حتی ساعاتی از روز سخت شیفته مصاحبت تو هستم ، و تعجب آور است که با تخیل خودم را در همان زمان با تو مشغول می دارم و در نهان بخیال اینکه تو در کنارم هستی با تو راز دل گفته و معاشقه و مغالزه می کنم ، و زمانی بخود می آیم که لحظه ها گذشته و من ، از همه جا بی خبر با فکر خود را مشغول داشته و جای ترا در کنار خود خالی می بینم ، و افسوس می خورم از اینکه چرا هر وقت و هر ساعت که می خواهم نمی توانم بتو دسترسی داشته باشم و جز اینکه غصه بخورم و خودم را با ظواهر و وعده های زود گذر اجبارا گول بزنم چاره ای ندارم ، و می ترسم که این غم روی دست غم های دیگرم بلند

شده و مرا بسوزاند و خاکستر کند ، و یا دست کم زندگی را نابود گرداند.»

« عزیز مهر با من ، زمانی که فکر می‌کنم عزیزی چون تو مرا دوست می‌دارد قلبم را شعفی فوق العاده فرا گرفته و از به یاد آوردن این احساس دلم غنج می‌زند و از این که نازنینی مثل تو مرا دوست می‌دارد بخود بالیده و احساس غرور می‌کنم و از بیاد آوردن محبت‌ها و خوبی‌های تو روزنه‌ی امیدی در دلم پدیدار می‌شود . از مصاحبت با تو آرامش وجودم را فرو می‌گیرد . و پس از جدا شدن از تو تا مدت‌زمانی دنیا برایم پوچ و بی‌تفاوت جلوه‌گر می‌شود و مهم این که در همین زمان ، وقتی جلوی آینه می‌ایستم ، خودم را خیلی جوان‌تر از آنچه که هستم حس می‌کنم . ولی نمی‌دانم چرا همیشه این فکر برایم پیش می‌آید که هر وقت نزد من و یا در منزلت نیستی ، نزد دیگرانی ... و این فکر منفی که نکند تو برای همیشه مال من نبوده و مرا فریب می‌دهی - مرا رنج می‌دهد و همواره در این نگرانی هستم که مبادا چشمان زیبا پسند تو ، و قلب هوسباز و سر فارغ البال دیگری ... ترا از من دور کند . »

ستاره آسمون ما هم تو هستی ،
نوید هر سحر گاهم تو هستی .
دلم می‌خواد که از کویت گریزم ،
ولی سد گذر گاهم تو هستی ...

« در پایان از خدائی که تو وجود دوست داشتنی و عزیز را سر راه من قرار داده سپاسگذارم ، و از او می‌خواهم

تا بتوانم برای همیشه ترا از خود راضی نگهدارم و بمن این فرصت را بدهد تا عمری خدمتگزارت باشم... و جلوی این شمع های روشن دعا می کنم که خداوند ترا برای من نگاه دارد. و از برای تو باشم و آرزو دارم روزی بیاید که همیشه در کنار تو باشم و خودم را در تو گم کنم، و برای تو بمیرم...»
« شینک تو »

پانزده

هفته بعد يك روز عصر افشین بد فتر و کالت یکی از دوستانش واقع در خیابان فرصت رفته بود، و هنگامی که بیرون آمد و منتظر تاکسی بود، اتومبیلی جلو او ایستاد، و مردی باو سلام کرد. آن مرد آقای سعید نیارام بود. پیاده شد و افشین باو دست داده و احوال پرسى کرد.

آقای نیارام حالش خوب، و خوشحال و کمی هم مست بود، و پس از آن که درب ماشینش را بست، به افشین گفت:

– آقای ویراج، بفرمائید برویم با هم يك گیلای آبجو بنوشیم.

افشین کمی درنگ کرد و گفت:

– متشکرم، باید بروم.

و افزود:

– مثل اینکه حالا برای آبجو خوردن خیلی زود است.

سعید گفت:

– می زدن همه وقت خوب است، يك گیلای آبجو که چیزی

نیست .

افشین قبول نمی کرد ، اما سعید ول کن نبود . پس با وی از پلکان یکی از بارها پائین رفته وارد شدند .
در پشت میز بار ، پنج خانم جوان ایستاده بودند و تا چشمشان به سعید افتاد سلام و خوشحالی کردند . سعید دستور داد که بآنها آبجو بدهند .

چندین مرد جلوی میز بار ایستاده و یا نشسته بودند و با خانمها صحبت و شوخی می کردند و چیزی هم می نوشیدند . معلوم بود که سعید مدتهاست با آن خانمها دوست و نزدیک است ، و با یکی از آنها بنام جمیله بیشتر گرم می گرفت .

جمیله سر بسر سعید می گذاشت ، سیب و خیار پوست کنده و در بشقاب جلوی او و مهمانش می گذاشت . در ظرف کوچکی مقداری پسته گذاشته و سیگار و وینستون تقدیم می نمود . و از آنها پذیرائی می کرد .

وقت می گذشت ، و پس از ساعتی افشین هرچه می خواست سعید را تنها بگذارد و بیرون برود او نمی گذاشت ، و همینکه جامها خالی می شد ، دو باره پر می گردید .

معلوم بود که سعید مرد دست و دل بازی است . لااقل اگر در خانه و برای خانه خرج نمی کند در بارها ، برای زنها و لخرجی میکند . سعید خود را نمی شناخت و شنگول بود و با جمیله سرگرم گفتگو و مغالزه بود . چندین بار دستهای جمیله را بدست گرفت ، نوازش میکرد و یا نیشگون میگرفت . و گاهی سرش را بطرف گوش او خم کرده ، مثل اینکه در گوشی با او صحبت می کند ، جمیله

را میبوسید .

در ضمن پذیرائی ، يك صفحه موسیقی پشت سر هم تکرار می شد ، و آهنگ (فردا تو می آئی) نواخته می شد . تمام زن ها آهسته و ملایم و با صدای ظریف خود با مردی که آهنگ را اجرا میکرد می خواندند . سعید گاهی نیز با آنها می خواند .

یکی از خانم های بار ، آنچه را که صرف می شد ، دردفتری با سم مشتری ها ثبت میکرد . يك بار لازم شد که يك اسکناس پانصد تومانی خرد شود . کسی در آنجا نبود که اسکناس را خرد کند . اما سعید آن را گرفت و در حالیکه از جیب بغل و جیب کت و جیب پشت شلوارش اسکناسهای مختلف بیرون می آورد ، اسکناس بزرگ را خرد کرده و تحویل داد ، و باقی را با زور در جیب هایش جای داد . شاید میخواست نشان دهد که مردی پولدار است .

افشین بشگفت شده و با اصرار زیاد سعید را راضی کرد که خارج شوند و هنگامی که افشین میخواست صورت حساب را پردازد ، سعید نگذاشت ، اوقات تلخی کرد ، پول را پرداخت و مقداری هم به جمیله و دیگر خانمها انعام بخشید .

وقتی که از بار بیرون آمدند ، سعید سخت شنگول و مست بود . افشین اجازه خواست که بتنهائی برود و او را به خود واگذارد . اما سعید دستش را گرفته و در حالیکه او را سوار میکرد گفت :

– خواهش میکنم با من بیایید ، من با شما کار دارم .

افشین بناچار پهلوی سعید جای گرفت .

ماشین براه افتاد و چند لحظه بعد ، سعید گفت :

- میدانید آقای ویراج من با شما يك کار واجبی دارم. می
خواهم با شما صحبت کنم. اگر اجازه بدهید جای دنجی برویم و با
هم شام بخوریم و آنجا با هم حرف بزنیم .

افشین گفت :

- قبول می‌کنم اما بیک شرط .

سعید پرسید :

- چه شرطی ؟

افشین گفت :

- باین شرط که مهمان من باشید .

سعید گفت :

- قبول می‌کنم .

سپس با هم بسمت کافه نادری رفته وارد شدند .

افشین دستور غذا و مشروب داد . سعید در حالیکه باز هم

می نوشید شروع بخوردن سالاد کرد و گفت :

- آقای ویراج من از لطف شما باید سپاسگزار باشم .

می‌دانم که شما مرد خوبی هستید . و هیچ نمی‌توانم محبت های

شما را فراموش کنم. در مدتی که من در بیمارستان بودم شما از

هیچ نوع کمک نسبت بمن دریغ نداشتید، حتی از خون خودتان برای

حیات من دادید .

افشین گفت :

- وظیفه من بود . من وظیفه يك انسان را انجام دادم .

سعید گفت :

- بلی ، اما همه مثل شما نیستند .

افشین گفت :

- آدم های خوب در این شهر زیاد هستند ، اما ما نمی

شناسیم .

افشین برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند ، سیگاری

به سعید تعارف کرد ، و پس از آن که کبریت را آتش زد ، پرسید :

- خانم حالشان چطور است ؟

سعید پکی زد و گفت :

-- حالش بد نیست ، یکی دو با با او تماس گرفته ام .

سپس گفت :

-- شاید میدانید که ما از هم جدا شده ایم .

افشین گفت :

- بله می دانم .

پرسید : از کجا میدانید ؟

گفت :

- شب سالگرد لیلا ، در منزل آقای زریاد با دائی خانم

آشنا شدم ، ما با هم در یک مدرسه هم کلاس بودیم ، او بمن اطلاع

داد که یکی دو بار شما با هم قهر کرده و باز آشتی کرده اید . و

اکنون از هم جدا هستید .

سعید گفت :

- بله ، حالا مدتی است که از هم جدا شده ایم .

و گفت :

- می دانید آقای ویراج ، مهران زنی است که می خواهد

آزاد باشد ، خیلی بخودش مغرور است ، به معلوماش می نازد ،

وقتی با هم بودیم ، دائماً دعواداشتیم ، بمن سرکوفت می زد ، و می گفت این کار را بکن ، آن کار را نکن ، مشروب نخور ، سیگار نکش ، سر شب بخانه بیا ... و از این چیزها ...
افشین گفت :

- خوب ، او خوبی شما را خواسته است ، هما نظور که مرد از زنش توقع دارد که بعضی کارها را نکند ، زن هم چشم دارد ، که مردش از او در برخی از چیزها حرف شنوی داشته باشد ، کارهایی را که نمی پسندد انجام ندهد ...
سعید گفت :

- اما من سالهاست که باین جور زندگی عادت کرده ام . دست خودم نیست ، نمی توانم غیر از آن چه هستم باشم ...
سعید کمی از مشروبش را نوشید و پرسید :
- راستی آقای ویراج شما تا بحال زن گرفته اید ؟
افشین گفت :

- بله ، من يك بار ازدواج کرده ام ، و بعد از چند ماه از زنم جدا شده ام ، و حالا چهار پنج سال است که تنها زندگی می کنم ...

- خیال ندارید زن بگیرید ؟

- چرا ، خیلی میل دارم .

- خوب ، اگر زن یا معشوقه ای داشته باشید و او شما را دوست نداشته باشد ، چکار می کنید ؟
افشین جواب داد :

- هرچه زودتر از او جدا می شوم .

پرسید :

- اما اگر شما او را خیلی دوست داشته باشید ؟

- دوستی من مهم نیست ، چون یقین دارم می توانم زنی پیدا کنم که مراد دوست داشته باشد ...

و بعد افزود :

- اصل این است که زن باید مرد را دوست داشته باشد ،
بیش از آنچه مرد او را دوست بدارد . و به عقیده من اگر مردی
سال‌م و جوان بخواهد تمام عمرش را با زنی بگذراند که او را
دوست نداشته باشد این يك نوع خفت و بیچارگی است که آن
مرد نتواند زنی بدست آورد که او را دوست بدارد .

سعید گفت :

- اجازه می دهید که چیزی از شما بپرسم ؟

گفت : خواهش می کنم پرسید .

- قول می دهید که راستش را بگوئید ؟

- البته ، مطمئن باشید .

سعید يك دفعه پرسید :

- شما مهران را دوست می دارید ؟

جواب داد :

- مهران خانم بسیار خوب و دوست داشتنی است .

و پرسید :

- چرا این سؤال را می کنید ؟

گفت :

- شنیده ام شما از او خواستگاری کرده اید ؟

گفت :

- بله ، من چندین بار مهران را منزل آقای زرباد ملاقات کرده بودم و يك بار هم آن جا با هم نهار خورديم . و آن چند ماه پیش که شب سالگرد مرگ لیلا بود ، و فهميدم که مهران خانم بیوه و تنهاست ، در يك فرصت کوچکی با او فهمانيدم که از او خوشم می آید ، و اگر قلبش آزاد باشد با او ازدواج خواهم کرد .

سعید پرسید :

- پس شما مهران را دوست دارید ؟

گفت : اگر بگويم نه ، دروغ گفته ام .

سعید اندکی فکر کرد و گفت :

- او هم شما را دوست دارد ، و از وقتی که شما را شناخته ،

هیچ حاضر نمی شود که پیوند خود را با من تجدید کند .

افشین با تعجب پرسید :

- راستی ؟ شما از کجا می دانید که ...

- خودش بمن گفت ...

و پرسید :

- اگر من از او دست بردارم شما با او ازدواج می کنید ؟

افشین گفت :

« اگر راستش را بخواهید ، ازدواج با او تنها آرزوی من

است .

سعید نمیدانست چه بگوید . افشین از کبابی که در ظرف بود ،

در بشقاب سعید ریخت . و دستور داد که باز هم کباب و مشروب

بیاورند . نمی خواست حرفی بزند مبادا خدای ناکرده ، موضوع صحبت عوض شود . و منتظر بود به بیند سعید دیگر چه می گوید . و خیلی خوشحال بود که صحبت آنها با این جا کشانیده شده است . سعید اندکی مشروب خورد و آروغی زد و بعد گفت :

– من بشما خیلی مدیون هستم ، شما جان مرا از مرگ نجات داده اید ، و فکر میکنم حالا که مهران شما را می خواهد ، دست از سر او بردارم ، و او را بحال خود واگذارم ... مطمئن باشید که اینکار را خواهم کرد .

سپس کمی با ناراحتی و افسوس گفت :

– تا حالا فکر می کردم که ممکن است باز قلب او را نسبت بخودم رام کنم ، اما در این آخری ها فهمیدم که او واقعا مرا نمی خواهد . این بار سوم است که ما از هم جدا شده ایم ، و آن وقت ها که از او دور بودم خیلی ناراحت زندگی می کردم ، و بالاخره هرطور بود بازحمت زیاد او را راضی می کردم ... اما این دفعه می بینم که واقعا از من می گریزد و از من نفرت پیدا کرده است و می بینم اینقدر که پافشاری و او را اذیت کرده ام ، اشتباه بوده است . او حق دارد . می دانید ؟ او زنی تحصیل کرده و باهوش است ، و من لیاقت همسری او را ندارم . برای يك زن با سواد خیلی مشکل است که با مرد بی سوادی زندگی کند ، او شوهری مثل شما لازم دارد ...

افشین نمی خواست چیزی بگوید . اما چون سعید خاموش شد سیگاری روشن کرد ، گفت :

– آقای نیارام ، من واقعا خیلی متأسفم که این چیزها پیش

آمده ... اگر شما واقعا می دانید که می توانید دل مهران را رام و با او آشتی کنید ، و بعد هم خواهید توانست وسائل خوشبختی و رضایت او را فراهم آورید ، من بشما قول می دهم که تا یکی دو هفته دیگر از این شهر بروم ، برای اینکه خیال نکنید که من واومیتوانیم یکدیگر را به بینیم ، و شما بتوانید آسوده با او زندگانی کنید .

سعید گفت :

– نه ، نه ، آقای ویراج . وقتی زنی دلش پیش مرد دیگری باشد ، چطور می توان با او خوشبخت و آسوده زندگی کرد ؟ خوشبختی در کار نیست ، بلکه بدبختی است ، می دانید برای من زن زیاد است ، الان یکی دو نفر را هم زیر سر دارم ، و هر وقت بخواهم می توانم با یکی از آنها ازدواج کنم .

افشین خندان گفت :

– دربار می دیدم که تمام خانم ها شما را دوست میداشتند ، شما ما شاء الله مرد سالم و خوشگذرانی هستید ، دست و دلوازم که هستید ...

از این حرف ها سعید خوشش آمد ، و چون زیاد نوشیده و خورده بود ، نفسش بزحمت بیرون می آمد کمی باد از گلو بیرون داد ، می خواست چیزی بگوید اما نتوانست .

افشین گفت : مثل اینکه میخواستید چیزی بگوئید ؟

سعید با پشت دست راست دهانش را پاک کرد . اندکی آب علی در لیوان ریخت و پس از آنکه نوشید گفت :

– میدانید محل کار من بزودی عوض می شود و می خواهم

یکی دو سال به جنوب بروم . میدانم که مهران بهیچ قیمت با من نخواهد آمد ، او خیلی پرتوقع است .

و بعد گفت :

- یکی از اشکال کار من بچه ها هستند و مهران دوست ندارد که آنها با ما زندگی کنند ، و من میخواهم که آنها را بنزد خودم نگاه دارم . در اوائل عروسی ما مدت کوتاهی بچه ها با ما بودند و ما شب و روز و روز با هم دعوا داشتیم تا آنکه بالاخره آنها را پیش مادرشان فرستادم . حالا که بزرگتر شده اند ، تربیت بهتر و خرج بیشتری لازم دارند ، و پول برای تحصیل . فکر می کنم که این مسافرت برای من خیلی مفید است . اینکار را هم که قبول کرده ام برای خاطر آنهاست . البته پول بیشتری بمن خواهند پرداخت . میدانید آقای ویراج ؟ زندگی خیلی مشکل شده و همه چیزگران شده است .

افشین گفت :

- بله می دانم .

يك دفعه حال سعید کمی بهم خورد ، مثل این بود که حالت قی با و دست داده بود ، دستش را روی دهان گذاشت ، و درحالی که بلند می شد ، گفت :

- به بخشید آقای ویراج ...

در مدتی که سعید به دست شوئی رفته بود ، افشین صورت حساب را پرداخت . و پس از آن که سعید آمد و درجایش نشست ، نگاهی به افشین انداخت و گفت :

- بهتر نیست که برویم ؟

* * *

پس از آن که از کافه بیرون آمدند، سعید میخواست افشین را بخانه برساند. اما این یکی قبول نکرده و گفت می خواهد قدم زنان بخانه برود.

سعید، در حالیکه مست و گیج بود و کج و کوله راه می رفت از افشین خدا حافظی کرد. افشین او را تا دم ماشینش همراهی نمود. و قبل از آنکه حرکت کند، سعید گفت:

— شما بمن خیلی لطف کردید، از شما خیلی تشکر میکنم.

سعید با دهان کف آلود باز گفت:

— خیلی خوش گذشت، شب به خیر آقای ویراج... خیلی

متشکرم...

* * *

سپس افشین بسمت خانه اش حرکت کرد. از يك طرف خیلی خوشحال بود. و از طرف دیگر برای سعید ناراحت شده بود که اختیار شکمش را ندارد. و عاشق الكل می باشد. با خود می گفت بیچاره مهران حق دارد که از زندگی بسا يك چنین مردی بیزار باشد. اما چرا باید او چنین باشد؟

یادش آمد که مهران يك بار برای او تعریف کرده بود که هر وقت سعید مست می شود بیاد گلرخ می افتد. و صحنه عشق بازی او در خاطرش زنده می شود، پس عقده هایش را بر سر مهران خالی می کند، بخیا لش که او گلرخ است و روح بیگناه او را رنج و آزار میدهد، و می گفت سعید هرگز نتوانسته است خیانت زنش را فراموش کند.

افشین بهتر دید که تا هوا خوب است کمی گردش کند ، و به محبوبه اش ، و سر نوشتی که در انتظار آنهاست بیندیشد . اندکی هم نگران بود ، چرا که سعید حرف هایش را در حال مستی با او گفته بود ، نکند که فردا پشیمان بشود و باز وضع بهمان حال اول بر گردد . اما چون احساس می کرد که محبوبه اش نسبت با او وفادار خواهد بود ، کمی آرام گردید .

فکر کرد بهتر است با تا کسی زود تر خود را به خانه برساند تا با عزیزش تماس گرفته و او را در جریان بگذارد . در حینی که منتظر تا کسی بود به یاد زن های میخانه افتاد و می دید زنهایی که سعید در بار ، با آن ها طرح دوستی ریخته بود ، هیچ يك به زیبایی و خوبی مهران نبودند ، و نمی دانست چه چیزی در آن ها دیده تا توانسته است آنان را بر همسر زیبای خویش ترجیح بدهد . و بحال خودش تاسف می خورد که چرا نتوانسته است تا آن زمان بخوبی مهران ، همسری برای خود بدست آورد .

چون وقت دیر و ساعت یازده نزدیک بود ، بهتر دید که صبح زود به دلدارش تلفون کند .

شانزده

عصر آن روز افشین در انتظار آمدن شینک دقیقه شماری می کرد . خوشبختانه طول نکشید و به نزد او آمد . او را در آغوش کشید ، و کمرش را سفت گرفت و مثل همیشه گونه ها ، پیشانی و گردنش را غرق بوسه کرد .

قلب شینک در سینه بشدت می طپید و دست دلدارش را گرفته روی سینه اش گذاشت . افشین سینه اش را بوسید و آنگاه او را در کنار خود نشانید .

سپس به چشمان زیبایش نظر نموده و گفت :

- خیر خوشی برایت دارم .

- راستی ؟

- یعنی برای هر دو مان .

- زود باش بگو ... دلم می‌طپد ، چه خبری ؟

افشین گفت :

- ما میتوانیم با هم ازدواج کنیم .

- باور نمیکنم .

- باور کن ، راست میگویم .

- چطور مگر ؟ چه خبر شده ؟

افشین گفت :

- هیچ ... سعید از تو صرفنظر کرده است .

- از من صرفنظر کرده است ؟

قلب شینک هنوز میزد . نفسی کشید و گفت :

- آری . او نمیخواهد که دو باره با تو زندگی کند .

- از کجا این را میدانی ؟

خودش بمن گفت :

شینک پرسید :

- کی و چه وقت ؟ ... دلم يك جوری می شود . زود باش

تعریف کن .

شینک دستهای افشین را در دست گرفت و به چشمهای او

خیره شد . و باز گفت :

- زود باش همه چیز را تعریف کن .

افشین آنچه را که شب پیش میان او و سعید گذشته بود تعریف

کرد . شینک با دقت گوش می داد و کم کم رنگ چهره اش دیگرگون

می شد . و در دیدگان زیبایش شادمانی ، بمانند رنگ شراب

ارغوانی می درخشید .

وقتی افشین حرفهایش را تمام کرد ، شینک یکی دو دقیقه

دیدگانش را بست ، دستهای افشین را رها کرد و از جایش بر

خاست .

چندین بار در اطابق از اینور به آنور حرکت کرد و

لحظه ای جلوی تما بلوی (مهراب عشق) ایستاد و تماشا کرد .
افشین به او می نگریست ، وقد و بالای عزیزش را تحسین می کرد و
منتظر بود به بیند او چه می خواهد بکند ، و یا چه می خواهد
بگوید .

شینک بالاخره بطرف افشین آمد . و روی زمین جلوی او
نشست . سرش را روی زانوی چپ افشین گذاشت و از خوشحالی
قطره های اشک سرازیر شدند .

افشین پنجه اش را لای گیسوان شینک فروبرد . آنها را نوازش
کرد . شینک دو سه لحظه بعد ، سر را بلند کرد و با چهره ای اشک
آلود بدلدارش نگریست . و با آهنگی آمیخته بشادمانی و آرزو
های بزرگ گفت :

– عزیزم ، مثل اینست که تمام دنیا را بمن داده اند . نمی
دانی چقدر خوشحالم . هیچ انتظار چنین سعادتی را نداشتم!
و پس از درنگی اضافه کرد :

– تو هم خوشحالی ، اینطور نیست ؟
افشین گفت :

– آری عزیزم . . . من هم خیلی خوشحالم . تو حالا مال

منی .

شینک گفت :

– از اول هم مال تو بودم . حالا هم مال تو هستم . از این
به بعد هم مال تو هستم . مال تو تنها .

و پرسید :

– پس ما می توانیم عروسی کنیم . اینطور نیست ؟

افشین سرش را خندان تکان داد که آری .
شینک گفت :

– بعد از این من دیگر وحشت نخواهم داشت . ترا شب و روز در کنار خود خواهم داشت . آزادانه با تو به گردش و نمایش خواهم رفت . بازویت را خواهم گرفت در همه جا ، راننده ات خواهم بود . و در کنارت آسوده زندگی خواهم کرد .

و بعد يك مرتبه پرسید :

– راستی بچه ها را چه باید بکنم ؟

افشین بسادو کف دست گیسوانش را نوازش کرده و گفت :

– تو همانقدر که معشوقه خوبی هستی ، مادر خوبی هم هستی . راجع به بچه ها خیالت آسوده باشد . قبلا بتو گفته بودم که اگر با هم زناشوئی کنیم آنها را نزد خود نگاه خواهیم داشت . من آنها را دوست خواهم داشت .

شینک گفت :

– آری عزیزم می دانم . آن ها هم ترا دوست خواهند داشت .

سپس دست افشین را گرفت و گونه راستش را بر روی آن نهاد . می خواست چیزی بگوید . و سر را بلند کرد و بچشمهای افشین خیره شد . و این یکی پرسید :

– عزیزم ، مثل اینست که به چیزی می اندیشی . مگر خوشحال نیستی که بزودی ازدواج خواهیم کرد ؟

جواب داد :

- چطور خوشحال نیستم؟ آرزویم زندگی کردن با تو است ،
از تنهایی و بی سروسامانی خسته شده ام ... اما هنوز خیلی باورم
نمی شود ، یعنی که از بخت بد خود مطمئن نیستم ...

سپس گفت :

- در این دو سه شب گذشته خوابهای خیلی بدی دیده ام .
پریشب پشت خانه مان صداهای جان خراشی می آمد . يك هو از
از خواب پریدم . يك سگ زوزه می کشید . دیگر خوابم نبرد ، و
خود را تنها می دیدم ، و از يك چیزی می ترسیدم ...

و افزود :

- هنوز هم می ترسم ؟

افشین پرسید :

- ترس از چه ؟ برای چه می ترسی ؟

- خودم نمی دانم . ترس از اینکه خدای نکرده چیزی پیش
بیايد که ترا از من دور کند .

افشین گفت :

- خیالات واهی می کنی ، انشاء الله بزودی آینده ما روشن
می شود و با هم عروسی میکنیم و من ، ترا با خود به جنوب فرانسه
خواهم برد ، و چندی آن جا می مانیم تا رنج هائی را که در این
جا کشیده ای فراموش کنی .

شینک گفت : انشاء الله .

و پرسید :

- خوب فرض کن مانعی پیش بیايد که ازدواج ما صورت

نگیرد ، توجه می کنی ؟

افشین فکری کرد و گفت :

- بیک مسافرتی خواهم رفت .

شینک عصبانی شد و پرسید :

- برای اینکه مرا فراموش کنی ؟

- ترا فراموش کنم ؟ این چه حرفی است که می زنی ؟ نه .

برای اینکه خودم را فراموش کنم . تو نمی توانی بدانی که من

بدون تو چقدر رنج می برم !

شینک گفت :

- من هم رنج می برم .

چشم های زیبای شینک پر از اشک شد ، و مثل این بود که

او باین موضوع فکر کرده و تصمیم دیگری گرفته بود . آهی کشید

و پرسید :

- مگر پیوند مهر ما برای همیشه و تا پایان عمر نیست ؟

گفت : چرا . البته که هست ...

شینک گفت :

- پس اگر قبول داری ، فقط یک چیز باید ما را از هم جدا

کند ؟

و پرسید :

- لابد میدانی که چیست ؟

افشین گفت :

- فقط مرگ باید ما را از هم جدا کند ! ...

شینک با چشم های گریان نگاهی باو افکند و بعد در حالی

که سرش را تکان میداد ، گفت :

– با قسمت که نمی توان کاری کرد ... منم مدتی است مثل

تو به سرنوشت عقیده پیدا کرده ام ، به بینیم چه پیش می آید .

وسپس افزود :

– من از این زندگی ذله شده ام ، اگر نتوانم با تو زندگی

کنم ، میدانم چه بکنم !

افشین پرسید :

– چه می کنی ؟

شینک جوابی نداد ، و بعد در حالی که از کیفش يك قطعه

کاغذ در می آورد گفت :

– پریشب که بی خوابی بستم زده بود و احساس تنهایی می

کردم يك شعر ساخته ام . می خواهی برایت بخوانم ؟

افشین گفت :

– البته عزیزم ، بخوان :

شینک کاغذ تا شده را باز کرد و چنین خواند :

« بر روی شینک ، درب ها بسته شده

زیر این سقف سیاه

آه ! ...

به کجا می بردم تنهایی ؟

به کجا می رود این راه طویل

من و این تلخی و این تنهایی ؟

من و تنهایی من !

سرنوشت من ! من ، تنها یم .

دل من ساده و ، سرشار ز میل
به کجا می بردم این دل ؟
به کجا می بردم آخر ؟
سرنوشت !

ز چه رو می دهیم دست بدست ؟
پرو بالم بشکست !
از چه درب ها بسته شده
بر روی من ؟

نه صدای پائی ،
نه سکوتی که در آن محو شوم
و نه ، يك خرمن آتش
که در آن آب شوم .
بگدازد تن من ...
من و ، این آه بلند !
من و این سردی شب !

من و این تلخی و ، این درد بزرگ ! ...

* * *

افشین بسیار متاثر شد و اندوهناك گردید . شعر را از دست
او گرفت و يك بار آن را خواند . سپس آن را تا کرد و روی میز
گذاشت . آنگاه گفت :

- وای بر من ! ای خدای من ! عزیزم ، چرا تو باید احساس
تنهائی بکنی ! چرا باید اینقدر رنج ببری ؟ ... بمن بگو ، چکار باید
بکنم که تو را همیشه خوشبخت و راحت ببینم ؟ بمن بگو ! ...

چشم های افشین پر از اشك شده بود . شينك خود را با غوش
او انداخت . صورتش را بوسيد . و در حالی که بشدت ميگرست
و می لرزيد ، گفت :

– فقط مرگ ميتواند مرا از تو جدا سازد ...
سرش را روی زانوی دلدارش گذاشت ...

هفده

تا یکی دو روز افشین راحت و دلخوش بود و به محبوبه اش فکر می کرد که بزودی با او ازدواج خواهد کرد ، و خیال های خوش در سر می پرورانید و خدا را شکر می کرد که بزودی سر و سامان خواهد گرفت و اگر تقدیر باشد پس از آن تنها زندگی نخواهد کرد ، و مونس و غمخواری در کنار خود خواهد داشت .
هوای سرد و آسمان تیره و پر بار بود . زمانی برف می بارید و گاهی می ایستاد . سیم های تلفون و برق در زیر برف ها خم شده بودند ، و چون برخی تلفون ها خراب بود ، نتوانست با مهران تماس پیدا کند .

عصر روز یکشنبه فکری به خاطرش رسید . دسته گل‌ی تهیه کرد و تا کسی گرفته بسوی خانه جانانش روان گردید .
وقتی در می زد ، قلبش بشدت می طبید . چند لحظه گذشت و کسی در را باز نکرد . دو باره در زد ، و مدتی طول کشید تا در گشوده شد . و این مهران بود که خود را در جامه خانه پیچیده بود ، و تا چشمش به افشین افتاد با تعجب گفت :

- اوه عزیزم! توهستی؟ هیچ باورنمی‌کنم!
افشین دسته گل را به مهران داد و دستش را بوسید. مهران
در را بست و تعارف کرده دلدارش را به اطاق خواب برد. گلها
را روی میز کوچکی گذاشت، پالتو و کلاه او را گرفته و بیرون
آویزان کرد. پس برگشت و در حالی که در تخت خواب جای
می‌گرفت، گفت:

- بنشین عزیزم. قربانت بروم.
افشین کمک کرد و بالش را طوری گذاشت که مهران بتواند
تکیه بدهد، پتورا هم روی او کشید، بعد پیشانی‌ش را بوسیده و روی
صندلی نزدیک تخت خواب نشست، و گفت:

- ترا چه می‌شود عزیزم، مثل این است که حال نداری؟
مهران گفت:

- چیز مهمی نیست، مسمومیت پیدا کرده بودم، از
غذای بد...

سر و وضع مهران آشفته بود، کیفش را برداشت و خود را در
آینه نگاه کرد. می‌خواست پودری به صورتش بزند و روژ به
لب‌هایش بمالد، افشین کیف را از او گرفت و کناری گذاشت.
پس گفت:

- همینطور قشنگ هستی، لازم به توالت نیست.

و بعد گفت:

- خوب، چرا مرا خبر نکردی؟

مهران گفت:

- این دو سه روزه سالم خوب نبود. نمی‌توانستم بتو خبر

بد هم ، و وانگهی تو که از دست کاری ساخته نبود . تلفون ما هم
چند روز است که کار نمی کند .

افشین پرسید :

- کجا غذا خورده بودی ؟

گفت : منزل لطیفه .

و گفت :

- خوب کاری کردی که آمدی ، دلم برایت يك ذره شده بود .
نامه هایت را که برایم نوشته ای می خواندم . مثل این بود که با
من حرف می زدی ... آنها را یکی یکی بسینه ام می چسباندم ... و
می بوسیدم . قربانت می روم .

افشین گفت :

- من هم قربانت می روم ... می دانی وقتی يك هفته ترا
نبینم دیوانه می شوم . میل هیچ کاری پیدا نمی کنم ، دلم می گیرد ،
فقط چیزی که مرا کمی تسلی می دهد این است که عکست را می
بوسم ...

مهران دستش را دراز کرد و دست افشین را گرفته و فشار
داده نوازش کرد .

افشین گفت :

- و حالا آمده ام که اول ...

حرفش را تمام نکرد ، و از جیب کتش يك قوطی بسیار کوچک
که در کاغذی رنگین پیچیده شده بود در آورد و بدست او داد .
مهران پرسید :

- این چیست عزیزم ؟

گفت : بازش کن .

مهران قوطی را باز کرد و از میان پنبه ای که در قوطی بود، زنجیر ظریفی از طلا بیرون کشید ، در وسط آن حلقه ای ماه مانند، و در وسط حلقه ، « یا علی » ساخته شده بود .

مهران اسم علی را بوسید و بعد ، تمام زنجیر طلا را بسینه اش چسباند ، و مدتی نگاه داشت .

افشین پس از اندکی گفت :

– اجازه می دهی بگردنت بیاویزم ؟

مهران زنجیر را بدست افشین داد ، و سرش را بلند کرد ، گیسوانش را با دست ها از دو سمت گرفت ، و طوری نگاهداشت که بتواند قلابش را ببندد ، و در حالیکه افشین مشغول بود، مهران گفت :

رشته ای بر گردنم افکنده دوست

می برد هر جا که خاطرخواه اوست ...

افشین پشت گردنش را بوسید و بعد نشست، و خندان گفت:

– دوم اینکه ...

و بدون آنکه سخن را تمام کند ، به چشم های مهران نگاه

کرده و پرسید :

– آیا خانم ، مادرت در خانه است ؟

جواب داد :

– آری ... وقتی که تو در می زدی ، او مشغول نماز

خواندن بود . بهمین جهت من آمدم و در را برویت باز کردم .

کمی هم دیر شد ، معذرت می خواهم ...

- معذرت برای چه ؟

- برای اینکه زودتر نیامدم در را باز کنم .

- آخ عزیزم ، این چه حرفی است که می زنی ؟

مهران پرسید :

- می خواهی ما مانم را به بینی ؟

- آری عزیزم .

- همین حالا صدایش می کنم .

و بعد افزود :

- گمان می کنم فهمیده است که تو این جا هستی ... شاید دارد چای حاضر می کند .

افشین گفت :

- آخ ! این چه زحمتی است ! بگو زحمت نکشد . دیدن تو برای من بهترین چیزهاست .

مهران گفت :

- اگر حالم خوب بود ، خودم از تو پذیرائی می کردم ، مثل آن شب ، یادت هست ؟

- چطور یادم نیست ؟

شینک گفت :

- مگر تو از من کم پذیرائی کرده ای ، و یا برای من کم زحمت کشیده ای ؟

و با شوق و شگفتی و خوشحالی افزود :

- خدای من ! تعارف و ادب بسبک انگلیسی ، ناهار بسبک روسی ، عشق بازی بسبک فرانسوی ...

و فوراً گفت :

– به بخش ، باید بگویم عبادت ، بسبک بهترین و نیکوترین
بندگان خدا ... مگر این ها فراموش شدنی است!

افشین گفت :

– انشاء الله بزودی آن پذیرائی ها تکرار می شود . آیا
در باره من با خانم مادرت صحبت کرده ای ؟
– چطور صحبت نکرده ام ؟ البته .

– به او گفته ای که می خواهی با من ازدواج کنی ؟

– آره عزیزم ، خیلی هم خوشحال است .

افشین گفت :

– می دانی ، من حالا آمده ام که ترا از او خواستگاری
کنم ، ما باید هرچه زودتر عروسی کنیم .

مهران سرش را از روی بالش ها برداشت و کمی بسمت
افشین نزدیک شده دست هایش را در دست گرفت . دو سه قطره
اشک روی گونه هایش سرازیر گردید . افشین دستش را بوسیده
و گفت :

– اگر اجازه بدهی هفته آینده ، هر روز که میمنت داشته
باشد مجلس عقد را بر پا کنیم .

در این وقت مادر مهران در زدو با سینی چای وارد شد .
خانم چادر نمازی تیره رنگ بر سر داشت ، و نیمی از صورت
خود را پوشانیده بود . افشین برخاست و سلام کرد ، سینی را از
دست بانو گرفت و احوال پرسید کرد .

مهران گفت :

– ما مان جان شما آقای ویراج را میشناسید؟ اینطور نیست؟
خانم جواب داد:

– آره مهران جان، در شب سالگرد فوت لیلا، تو آقا را بمن معرفی کردی.
مهران گفت:

– ما شاء الله ما مان جان شما چه حافظه خوبی دارید؟
مادر مهران بیرون رفت. افشین در یکی از فنجان‌ها قند ریخت و بدست مهران داد. یکی را هم برای خودش آماده ساخت و بدست گرفت و در حالی که مشغول نوشیدن چای بودند، مهران گفت:

– پنج‌شنبه گذشته منزل لطیفه ناهار مهمان بودم، بعد از ظهر سعید آمد آن‌جا و مدتی با شوهر خواهرم صحبت کردند.
– چه صحبتی؟

– بیشتر صحبت در باره من بود و سعید خوشحال بود که به مسافرت می‌رود و بچه‌هایش را با خود خواهد برد. مثل این که برای خدا حافظی آمده بود. ضمناً قرار شد که من از باقی مهریه‌ام صرف نظر کنم. و مقداری پول هم که سال گذشته شب عید از من قرض گرفته بود باو به بخشم...

افشین قلبش می‌زد و به سخنان شینک گوش می‌داد، و گفت:
خوب؟

– هیچ. من هم قبول کردم.

لبخند شادمانه بر لبان افشین نقش بست، و پرسید:
– می‌توانم پیرسم که چقدر باو داده بودی؟

گفت : چهار هزار تومان ...

سپس افزود :

- نمی دانم چطور شده بود که می گفت حق-وق اسفندش را گم کرده بود و یا از کشو میز اداره اش یکی کش رفته بود . و یا شاید قمار کرده بود ، درست نمیدانم ... بهر حال وضع مالی او خوب نبود ، و چون بمن پناه آورده بود ، و می گفت جز تو کسی را بخود نزدیک نمی دانم ، من هم این پول را با و دادم ...

حرفش را قطع کرد و گفت :

- میدانی افشین عزیز من ، پول مهم نیست ، خوشبختی مهم است . اگر پول بیشتری هم می خواست ، من حاضر بودم فرش خانه ام را بفروشم و از دست او خلاص شوم ... خوشبختانه بطرز خوبی از هم جدا شدیم .

مهران به افشین نگاه کرد و گفت :

- کار بدی که نکرده ام ؟

- نه عزیزم ، بلکه برعکس ، کار خوبی هم کرده ای .

- خیلی خوشحال هستم که دیگر بمن نظر ندارد ، گویا یکی

را هم پیدا کرده و می خواهد با او ازدواج کند .

- آره ، این مطلب را هم بمن گفته بود .

مهران گفت :

- میدانی افشین ؟ خیلی دلم برایش می سوزد ... گاهی

درست مثل يك بچه است ، و گاهی هم مثل يك احمق ، خوب این

طوریست ، درست شدنی نیست ... آن روز هم خیلی غصه دار

بود .

- غصه دار؟ برای چه؟

مهران گفت:

- یادت هست بتو گفتم که يك دختر بزرگك از زن اولش

دارد؟

- آره، یادم هست.

مهران گفت:

- فکر می‌کنم باید بیست و یکی دو سال داشته باشد. من از

این موضوع، اصلاً خبر نداشتم، و فقط از سال گذشته از وجود

يك چنین دختری با خبر شدم: میدانی؟ در این مدت چند سالی

که با هم بودیم، هرگز يك کلمه در باره او بمن نگفته بود.

افشین پرسید:

- پس تو از کجا اطلاع یافتی؟

جواب داد:

- زن دومش گلرخ بمن اطلاع داد.

سپس افزود:

- گاهی که سعید در پرداخت هزینه زندگی بی‌جه‌هایش

تاخیر میکرد، گلرخ بمن تلفون میکرد، و من هم به سعید می‌گفتم.

و يك بار وقتی گفت که سعید يك زن دیگر هم داشته و از او يك

دختر بزرگی دارد، من خیلی تعجب کردم و بی اندازه ناراحت

شدم که مدت چندین سالی که سعید با من بوده از او با من صحبت

نکرده است.

- شاید از تو می‌ترسیده است.

- شاید... بهر حال سعید آدم بد بختی است، و دخترش

بدبخت تر از او . از قرار معلوم گویا به راه های بد افتاده و به برخی از چیزها عادت کرده است .

مهران سپس گفت :

– سرت را با چیزهای بیخودی بدرد آوردم ، حیف است که وقت عزیزتو با این حرفها بگذرد .

افشین گفت :

– خوب ، نفهمیدم که اندوه و غصه سعید برای چه بوده است ؟

مهران گفت :

– یادم رفت بگویم . می گفت مادر شکوه به سعید خبر داده است چندین روز است که دخترش بخانه نیامده و نمی داند که در کجاست .

افشین گفت :

– خیلی متأسفم . خیلی ها مثل اینکه بدبخت زائیده میشوند . البته فقر و عدم تربیت ، و نبودن سرپرست ، و نداشتن پدر خوب یا مادر خوب ، بسیاری از کودکان و نوجوانان را به راه های بد می کشاند . شکوه گناهی ندارد ، و نه مادرش . گناه از سعید است که بجای يك زن ، سه بار زن گرفته و از هر کدام دارای فرزند شده ، و بجای اینکه در فکر بچه هایش باشد ، بیشتر بفکر میخوارگی و خوشگذرانی و عیاشی است . من اگر سعید را نمی شناختم او را محکوم نمی کردم .

و بعد افزود :

– خدا عاقبت او را بخیر کند !...

* * *

مهران برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند، بازوانش را گشود و دلدارش را بسوی خود فرا خواند. افشین برخاست و باو نزدیکتر شده خود را در آغوش شینک جای داد. سروصورت یکدیگر را بوسیدند، و خستگی در کردند.

شینک می‌خواست برخیزد و برای افشین میوه و یا شیرینی بیاورد. افشین قبول نکرد و نگذاشت که مهران از تخت به زیر آید.

افشین که در جایش نشست پرسید:

— حالا کی اجازه می‌دهی که ترا به عقد خود در آورم؟

مهران خنده ناک گفت:

— ما که به عقد هم در آمده‌ایم! مگر یادت نیست؟

سپس خندان و خوشحال گفت:

— آن روز که به «اما مزاده قاسم» رفتیم، و با هم پیمان

زن و شوهری بستیم. یادت هست که تو پرسیدی:

— «مهران خانم، آیا اجازه می‌دهی که شما را به عقد دائمی

آقای افشین ویراج در آورم؟».

و من جواب دادم:

— بله آقا، شما وکالت دارید.

و تو صیغه عقد را خواندی، و من هم يك شعر خواندم.

و پرسید:

— به بینم آن شعر یادت هست؟

افشین گفت:

- چطور یادم نیست؟

پس خواند:

- «تو مینداز که يك دم روی از خاطر من!...»

شینك فوراً افزود:

- «مگر آن روز که در خاک رود پیکر من...»

افشین خوشحال بود. مهران گفت:

- گوش کن خوشگل من. نذر کرده بودم که هر وقت خلاص

شدم به زیارت مشهد مقدس بروم. حالا که می بینی حالم خوب

نیست، هوا هم خوب نیست، بگذار یکی دو هفته بگذرد، بعد به

مشهد می روم، وقتی که برگشتم هر روز که تو بخواهی عقد می شویم

و يك راست می آیم به خانه تو.

سپس آهی کشید و گفت:

- خدای من! آن روز چه روز خوبی خواهد بود.

افشین خم شد و دست مهران را بوسید. و می خواست بلند

شود و دلبرش را ترك کند. شینك گفت:

- حالا نرو، کمی دیگر بنشین.

و پرسید:

- مگر خسته شدی؟

گفت: نه

مهران گفت:

- حیف که حالم خوب نیست، و تو نمی توانی امشب را

در کنار من بمانی. مثل آن شب، یادت می آید؟

- چطور یادم نمی آید؟ آن شب یکی از بهترین شب های

زندگی من است . يك شب فراموش نشدنی !

مهران گفت :

- برای من هم يك شب فراموش نشدنی ست ، هیچ باورم

نمی‌شود .

افشین برخاست و گفت :

- انشاء الله بعد از این تمام شب‌ها را در کنار تو و با تو

خواهم گذرانید .

سپس از پشت پنجره بیرون را نگریست و بیرون را تماشا

کرد . هوا خوب بود . پس گفت :

- اجازه می‌دهی بروم ؟

مهران پرسید :

- میل نداری که برای شام خوردن اینجا بمانی ؟ مادرم

يك مرغ پخته ، و يك کمی کته هم درست می‌کنیم .

افشین گفت :

- نه عزیزم . بهتر است تا هوا خوب است بروم . ما باز همرا

خواهیم دید . مگر نیست ؟

مهران گفت :

- البته . به محض اینکه حالم بهتر شد ، پشت می‌آیم .

مهران بزیر آمد . بازوانش را بگردن افشین حلقه زد . هر

دو یکدیگر را بوسیدند و مهران در را گشود و رویش بست . پس

خوشحال جلو آینه رفت و به زنجیری که دلداریش آورده بود،

نگاه کرد . چندین بار آن را بوسید و در تختش دراز کشید.

* * *

افشین ، وقتی از خانه دلدارش بیرون آمد بسیار خوشحال بود ، و از اینکه بزودی با شینک ازدواج خواهد کرد ، در پوست نمی‌گنجید . خدا را شکر می‌کرد . و چون گوسفندی نذر کرده بود که اگر ازدواج او با شینک سر بگیرد ، قربانی کند ، بفکرش افتاد که همین یکی دو روزه نذرش را ادا کند .

با موجی از نشاط و خوشی به تجریش رفت ، و از آن جا پیاده بسمت دربند حرکت کرد ، و در راه ، خود را با خیال های خوش و آرزو های بزرگ مشغول داشت .

از وقتی که با شینک همراز و همزبان شده بود خدا میداند که چه تغییرات مهم در زندگانی وی پدید و هستیش دیگرگون شده بود . روزها و ساعتهائی را که از وی دور می‌بود با ناراحتی و خمودگی می‌گذرانید ، و اکنون که روزهای جدائی در شرف پایان است ، در خود احساس آرامش می‌کرد .

افشین تا انتهای میدان در بند پیاده رفت و به تجریش برگشت . سرپل و میدان بزرگ پر از جمعیت بود . برخی راه می‌رفتند ، و بعضی در ماشین های خود نشسته چیزی می‌خوردند و یا مردم را تماشا می‌کردند . عده ای نیز با بچه هایشان روی دیواره های کوتاه ، و یا نیمکت ها نشسته کباب ، یا بلال و یا باقلای پخته می‌خورند .

تماشای این مردم ساده و خوش قلب که به اندک چیزی دلخوش اند ، و زندگی را با همه کمبودها و سختی هایش دوست می‌دارند به انسان آرامش می‌بخشد . و بایستی یاد بگیرد که چگونه زندگانی را باید دوست داشت .

افشین تماشا کنان به خیابان پهنی که سمت چپ رود خانه بود حرکت کرد. آن جا خلوت بود. سمت راست، چند مغازه برای مشتریان خود که در ماشین ها نشسته بودند، کباب آماده می کردند. یکی دو دکه کوچک و یک چهار چرخه سمت راست مشتری نداشتند. تنها در انتهای خیابان، چراغ گازی یک دکه کوچکی میسوخت و اطرافش را روشن کرده بود. و صاحب دکه با باد بزن، آتش را بر می انگیخت و بوی کباب همه جا را پر کرده بود.

در آن نیمه تاریکی و نیمه روشنائی، چشمش افتاد به چندین نفر که ایستاده و پشت به او داشتند. کنجکا و شد که به بیند چیست، و خود را به آن جا رسانید.

رفت جلو و نگاه کرد.

پیر مردی روی زمین نشسته بود و میگریست. جلوش یک کمانچه شکسته افتاده بود. کنارش مردی، نه خیلی پیر تنبکی لای چهار زانویش گرفته و اندوهناک بود. معلوم بود که مرد پیر، بخاطر کمانچه شکسته خود گریه می کند.

افشین سلام کرد و پرسید:

— این آقا چرا گریه می کند؟

آن مرد که تنبک داشت، جواب داد:

— ما اینجا نشسته بودیم و موسیقی می زدیم، و می خواستیم

شام بخوریم... یکی دو نفر مرد بدمست اینجا آمدند و گوش دادند. آخر سر، یکی از آنها (پنج ریال) روی زمین جلو ما پرت کرد، استاد حسین کمانچه زن، بدش آمد و به او گفت:

– پولت را بردار و گمشو! ...
آن مرد هم پولش را برداشت و بالگد زد به کمانچه ... و
کمانچه شکست ...

و چند تا حرف رکیک هم گفتند ...
– افشین دستۀ کمانچۀ شکسته را از روی زمین برداشت، و گفت:
– آقای استاد حسین، من دستۀ این کمانچه را از شما می
خرم، آیا آن را بمن می فروشید؟
استاد حسین کمانچه زن جوابی نداد. بخیا لش که افشین
شوخی می کند. افشین گفت:
– اوستا جان، راست می گویم، من این کمانچۀ شکسته را
از شما می خرم. هرچه قیمتش هست بشما می دهم.
استاد حسین که تا آن وقت ناراحت و گریان بود، اندکی
خوشحال شد و پرسید:

– راستی راستی شما این کمانچۀ شکسته را می خرید؟
گفت: البته.

پرسید: چقدر می خرید؟

افشین گفت:

– قیمتش چند است؟ هرچه قیمتش هست می خرم.
استاد حسین گفت:

– می دانید آقا؟ کمانچه قیمت ندارد، آنرا با «همت عالی»

می خرند، صد تومان، دویست تومان، سیصد تومان ...
افشین بی آنکه چیزی بگوید، دستۀ کمانچه شکسته را زیر
بغل گذاشت، و کیفش را از جیب بیرون آورد و دویست و پنجاه

تومان اسکناس در آورد و پس از آنکه کیفش را در جایش نهاد، پول را به استاد حسین کمانچه زن داد و گفت :
- بفرمائید ...

و افزود : امیدوارم کافی باشد ...
استاد حسین پول را شمرد و در جیب گذاشت و پس از آن
که سپاسگذاری کرد ، گفت :
- البته کافی است . آره آقا جان . خیلی هم زیاد است .
مردی که تنبک را روی زانویش گذاشته بود ، خوشحال شده
بود و پرسید :

- میتوانم بپرسم که این دسته کمانچه شکسته بچه درد شما
میخورد ؟
افشین گفت :

- من خودم کمانچه سازم ، کمانچه هم می زنم ، اینرا درست
و تعمیر می کنم . و هر وقت غصه دار شدم ، آهنگ های غم انگیز
خواهم نواخت ...

هیجده

دوسه روز بعد حال شینک بهتر شده بود . صبح زود برخاست ، حمام گرفت و به افشین تلفون کرد که ساعت ده برای دیدنش خواهد رفت . افشین بسیار خوشحال شد ، خانه و خود را برای پذیرائی از دلداش آماده ساخت .

اما برخلاف انتظار آمدن شینک بطول کشید . و افشین که هر دقیقه چشمش بدر بود در آتش شوق و بی صبری می سوخت . ساعت یازده شد و شینک نیامد . نیم ساعت دیگر هم گذشت و اینک ، در باز ، و شینک خسته و نیمه خندان وارد گردید .

معلوم است افشین که تا آندم ناراحت بود . لب هایش به خنده باز شد و خوشحال گردید . ناراحتی خود را پنهان کرد . و دست محبوبه اش را بوسید . شینک که دریافته بود ، بازوهایش را بگردن وی پیچیده و او را بوسید . سپس در حالیکه کیف و عینکش را روی میز قرار می داد گفت :

– خیلی تشنه ام ، چیزی بده بنوشم .

افشین گلاس آبی باو داد . شینک نوشید . سپس بدست

شوئی رفته دست هایش را شست و بنزد افشین آمد در کنارش روی نیم تخت نشست . و خود را بوی تکیه داد .

معلوم بود که شینک خسته است . شینک پس از چند دقیقه برخاست و در حالی که از کارهایی که صبح انجام داده بود تعریف می کرد ، لباسهایش را در آورده لباس خانه را پوشید . پس از آن که دوباره نشست افشین کبریت را بدستش داد که شمع را روشن کند . شینک شمع را روشن کرد و گفت :

- امروز خیلی دیر از من خواستی که شمع را روشن کنم !

افشین گفت :

- آخر دیدم که تو خسته هستی ...

پس از صرف ناهار برای استراحت پهلوی هم دراز کشیدند . شینک خسته بود ، و خوابش برد . اما افشین خوابش نمی برد . چشم هایش باز بود ، و بصورت آرام و پریده رنگ ، و گیسوان پراکنده دلبرش که قسمتی روی بالمش نرم و کوچک ، و چند رشته از لای گردنش روی دشتک افشانده شده بود نگاه می کرد . بازوی چپ افشین زیر سر شینک بود ، بازویش خواب رفته بود ، اما تکان نمی خورد تا شینک بیدار نشود .

شینک یکی دو بار دیدگان خواب آلودش را گشود ، و می دید که افشین سرش را بلند کرده و او را می نگرد .

يك بار ديگر چشمش را باز کرد و در حالی که آنها را می

بست ، پرسید :

- تو نمی خوابی ؟

گفت : نه . خوابم نمی آید ...

شینک ادای او را در آورده و گفت :

– می خواهی بخوابی ؟ نخواب ... خوابت می آید ؟ ...
خسته ای ؟ ...

این جمله های کوچکی بود که افشین در هر بار که با محبوبه اش هم آغوش می شد و او می خواست بخوابد ، می گفت . چرا که یکی دوبار به شینک گفته بود ، ما هر وقت با هم هستیم ، باید کمتر بخوابیم . حیف است دو نفر که همراهِ دوست می دارند ، و جدا از هم زندگی می کنند ، وقتی بهم می رسند ، وقتشان را در خواب بگذرانند ...
چند دقیقه بعد ، شینک چشم هایش را باز کرد و گفت :
– سرت را روی سینه من بگذار ، بیا جلو تر ...
و باز افزود :

– بیا جلو ... دهانت را نزدیک دهان من بگذار ، نفس بکش ... هر دو مان نفس بکشیم ، می خواهم نفس ترا در وجود خودم فرو بکشم ...

چندین لحظه گذشت ، و گاهی چهره هایشان را بهم میسائیدند . و افشین او را می بوسید ، مثل این بود که خواب از چشم های زیبای شینک پرید ، بازوانش را بگردن افشین حلقه زد ، و با او در پیچید . لب هایش را بدهان اودوخت ، و زمانی در بازیهای زتدگی از خود بی خبر شدند .

هیجان و شوق افشین بی وصف بود . صورتش را روی گردن دلدارش گذاشت ، فشار داد و می بوسید . و سپس آهی ژرفناک از ته دل بیرون کشید . و پس از چند لحظه آرام و خرسند دیدگانش را بست . شینک او را هم تنگ گرفت و گفت :

تو هیچ نخوابید ، حالا کمی استراحت کن ...

* * *

چیزی نگذشت که شینک برخاست ، خود را آماده رفتن نمود . آن روز می خواست زودتر دلدارش را ترك کند ، و در حینی که جلو آینه نشسته بود ، و آرایش می کرد ، افشین به تماشای او پرداخت ، و می دید که با چه ظرافت بزك می کند و خود را زیبا تر میساخت .

شینک چیزی هم زمزمه میکرد . افشین به آهنگی که یار نازنیش آهسته میخواند توجه نداشت . بلکه باین فکر بود که او ، چه مرد خوشبختی است ، و خداوند بزرگ چقدر به او لطف کرده و همسری بدین خوبی و ناز ، به او بخشیده است . در دل خدای را سپاس می گفت ، شتاب داشت و می خواست هر چه زودتر با وی پیوند کند و شب و روز او را در کنار خود داشته باشد .

پس ناگهان گفت :

- عزیزم شینک من ، اجازه می دهی که با تو بیایم و با هم برویم انگشتی بخریم ؟

شینک ، سرخاب را به لب هایش مالیده بود و لبانش را درون دهان کشیده تر کرد و پرسید :

- چه گفתי خوشگل من ؟

- گفتم ، می خواهم برایت انگشتی بخرم . با تو بیایم ؟
شینک هنوز مشغول زمزمه بود ، و در حالی که شعر آهنگ را آهسته می خواند ، سرش را با ناز و هماهنگی با تصنیف تکان داده و گفت :

- با تو هستم ، هر کجا هستم ...

افشین پرسید :

- پس رفتن تو به مشهد مسلم شد ؟

شینک سرش را تکان داد که آری ، و باقی تصنیف را زمزمه

کرد .

افشین پرسید : کی ؟

شینک جواب داد :

- گمان می کنم پس فردا ...

و افزود :

- امشب خاله جان و دو تا از خواهرانم برای شام بخانه

من می آیند . قرار است که خاله جان و یکی از خواهرانم شاید

زهرا ، با ما به مشهد بیایند . اگر خدا بخواهد چهارشنبه حرکت

می کنیم که بتوانیم شب جمعه زیارت برویم .

افشین گفت : انشاء الله .

و گفت :

- پس قبل از رفتن ، من ترا باز خواهم دید ؟

- البته عزیزم ... برای خدا حافظی پیشت می آیم .

و بعد گفت :

- انگشتری ها را هم بعد از مراجعت خواهیم خرید ؟

افشین گفت :

- برای من شمع هم روشن می کنی ؟

- آره عزیزم برایت دعا خواهم کرد .

شینک به ساعتش نگاه کرد و يك مرتبه گفت :

- دارد دیر می شود ، دلم خیلی شور می زند ...

- برای چه ؟

- خودم نمی دانم ، اما توی دلم ناراحتم ...

و بعد گفت :

- باید عجله کنم ، مقداری هم خرید دارم .

سپس شینک پیراهن گلی رنگ چاکداری را که در خانه افشین می پوشید در آورد ، و پس از آنکه پیراهنش را پوشید ، آن یکی را تا کرد . و برای اینکه آن را در کاغذی بزرگ و یا پاکتی به پیچید به اطاق کار افشین رفت ، و چشمش افتاد به دسته کمانچه شکسته که روی میز کوچکی کنار میز کارش جای داشت . آن را برداشت . سیم های در هم آمیخته صدا کردند . شینک به شکفت شده بود و افشین را آواز داد . وقتی که افشین بنزد او آمد ، پرسید :

- این را از کجا آورده ای ؟

افشین تعریف کرد و گفت :

- آن شب که از منزل تو بیرون آمدم ، رفتم دربند و سرپل که کمی قدم بزنم ، و با حرف هائی که با تو زده بودم ، خود را دلخوش و مشغول داشتم . هوا خوب بود ، و احتیاج داشتم که کمی گردش کنم . می دانی ؟ مدت ها بود که من به دربند و سرپل نرفته بودم ، و آن شب خیلی خوشحال بودم که بزودی ترا در خانه خود برای همیشه خواهم داشت ...

شینک گوش می داد و افشین آنچه گذشته بود برای محبوبه اش

تعریف کرد ، و افزود :

- خیلی دلم برای استاد حسین کمانچه زن سوخت . و
دسته کمانچه را از او خریدم . فکر می کنم این یک کار خوبی بود .
تو چه فکر می کنی ؟

شینک جواب داد :

- کار خوبی کرده ای .

و پرسید :

- حالا می خواهی چکارش بکنی ؟

گفت :

- بنظر من ، این دسته کمانچه شکسته خیلی قشنگ است .
اینطور نیست ؟

- راست می گوئی ، قشنگ است .

شینک دسته کمانچه شکسته را برداشت ، با دقت بآن نگاه
کرد ، سیم های آویزان جنبیدند و تکان خوردند ... با دست چپ
سر سیم ها را گرفت ، و آنها را با انگشتانش جمع کرد . و بعد با
دو انگشت دست راست ، آنها را به ارتعاش در آورد . صداهای
ظریف و دلنوازی پدید شد ... و پرسید :

- خوب ؟

افشین گفت :

- می خواهم آن را بدیوار اطاق کارم بگویم .

شینک گفت :

- خوب فکریست .

و بعد گفت :

- بیا با هم آن را بدیوار بگویم .

افشین گفت :

– صبر کن تا میخ و چکش بیاورم .

و بزودی برگشت و چکش کوچکی با چند میخ آورد . شینک

پرسید :

– به کدام يك از دیوارها می خواهی بکوبی ؟

افشین دیوار با ختری اطاقش را نشان داده و گفت :

– آن جا ، رو به خاور ...

سبس ، هر دو کمک کرده و با چهار میخ ، دسته کمانچه

شکسته را بدیوار استوار ساختند .

شینک نگاهی انداخت و گفت :

– قشنگ شد .

يك مرتبه چیزی به خاطرش رسید و گفت :

– راستی افشین ، هیچ دقت کرده ای که این دسته کمانچه

شکل چلیپا دارد ؟

افشین جواب داد :

– آری ... درست حدس زده ای ، اما با اندکی تفاوت .

پرسید :

– چه تفاوتی ؟

گفت :

– اینکه این چلیپا « دو الك » دارد .

شینک پرسید :

– چلیپای دو الك چیست ؟

افشین جواب داد :

- در زمان های بسیار قدیم ، صلیب ها ئی هم می ساخته اند
که به جای « يك الك » ، « دو الك » به چوب نصب میکرده اند ...
شینك يك مرتبه حرف او را قطع کرد و گفت :
- يك الكش مال تو ، يك الكش هم مال من ...
افشین خوشحال شد و خندید ...

سپس پنجه هایش را در پنجه های شینك فرو برد و در حالی
که دست هایش را از دو سمت می کشید ، شینك را بدیوار ، زیر
« دستة کمانچه شکسته » تکیه داد ، و سر و صورت او را
بوسید .

شینك لرزید و فریادی کشید و گفت :
- وای ، وای ، خدای من ، دلم فرو ریخت !...
و پنجه هایش را از میان پنجه های او بیرون آورده از اطاق
بیرون آمدند . شینك نشست و ناراحت بود و تشنه شده بود .
افشین جامی آب به او نوشانید . پس از لحظه ای ناگهان از
جای برخاست و گفت :

- عزیزم ، باید بروم ...

افشین پرسید :

- باین زودی ؟

- زود نیست . خیلی هم دیر شده .

و بعد افزود :

- نمی دانی که چه دلهره ای دارم !

- چرا عزیزم ؟ برای چه ؟

- خودم نمی دانم . دلم بی خودی شور می زند ؟

– از چیزی نگران هستی ؟

– نه ... نمی دانم ...

و آماده شده بود که برود . پیراهنش را که تا کرده بود ،
در کاغذی پیچید ، آن را زیر بغل گذاشت ، کیفش را برداشت و
پیش از آنکه عینکش را بچشم بزند ، گفت :

– خیلی دلم می خواست که تا شب پیشت می ماندم ، اما باید

بروم .

افشین پرسید :

– خوب کی همراهی خواهیم دید ؟

شینک پاسخ داد :

– به بینم امشب چه تصمیم می گیریم ، فردا خبرت می کنم ...

* * *

و آن روز ، با بستی برای شینک اتفاق ناهنجار و دردناکی
رخ دهد ، و سعید را بد بختانه ، در وضع بسیار بدی ملاقات
کند !

سعید آن روز از ساعت یازده صبح با دو تن از دوستانش
به می خوردن پرداخت و از این نوشا به فروشی به دکه دیگری رفته
نوشیدند . ساعت دو بعد از ظهر ، در یک رستوران چلوکباب
خوردند . و پس از آن به خانه یکی از آن ها رفتند ، باز از نو
چندین گیلاس آبجو ، و یا ودکا با آب علی و لیمو ترش نوشیدند .
سپس منقلی آتش و تریاک به میان آمد ، و تا مدتی از دنیا و خود
بی خبر شدند .

هستی سعید دیگرگون شده بود ، و هنگامی که از نزد دوستش

بیرون آمد او شخص دیگری بود : دم در و در پیاده رو مدتی ایستاد . هوا خوب و سرد بود . چندین بار نفس کشید ، تا کم کم چشم هایش باز شد . به آسمان نظری افکند ، ابرها از یکسوی می آمدند و می خواستند آسمان را بپوشانند .

آنگاه سوار شد و ماشین را روشن کرد . هوای یکی از زن های بار به سرش زده بود ، پس بطرف باری رفت که «آذر» در آن جا کار می کرد .

وقتی وارد شد ، آذر نبود ، اما «شکوه» ، دختر خودش را دید که پشت بار ایستاده بود ، می خندید ، سیگار می کشید و از مشتری ها پذیرائی و با آنها شوخی می کرد .

فضای میخانه تاریک ، و روشنائی فقط اندکی میز بار را روشن کرده بود . شکوه سرش را بطرف مرد ها خم کرده و به حرف های آنها گوش می داد . معلوم بود که از آن شوخی های میان مردان ، که خنده دار و کمی هم وقاحت آمیز است ، گفته می شد . و قهقهه خنده در گرفت ، شکوه هم بلند بلند می خندید .

سعید دم در ایستاده بود . بخیالش که اشتباه می کند اما او اشتباه نکرده بود . شکوه دخترش آن جا پشت میز بار خدمت می کرد . و خندان و خوشحال بود .

تمام کسانی که آن جا بودند ، با میز ، و شیشه ها و چراغها و دیگر چیزها چرخ خوردند ، و بر سر سعید کوبیده شدند ... گیج و هاج و واج ، سعید ایستاد و ناگهان فریاد زد :
- شکوه !

مرد هایی که آن جا بودند سرشان را برگرداندند . و زن

هائی که خدمت می‌کردند، سرشان را بالا کرده و به سعید نگاه کردند.

شکوه بزودی از پشت میز بار بیرون آمد، گریبان گریبان خودش را در آغوش پدر افکند. سرش را روی سینهٔ با بایش گذاشت و می‌گریست. سعید صورت او را بوسید و هر دو با هم از بار بیرون آمدند.

تا وقتی که سعید، دخترش را به خانه اش می‌رسانید، شکوه می‌گریست و در ضمن می‌گفت که شوهرش او را رها کرده و با بچه اش تنها گذاشته، و اکنون با مادرش بسر می‌برد. برای زندگی هم بایستی کار می‌کرد، و کار مناسبی پیدا نمی‌کرد، پس بناچار در آن میخانه خدمت می‌کرد.

هنگامی که شکوه می‌خواست، پدرش را ترک کند، سعید چند یسن اسکناس بزرگ به او داد، و وعده داد تا کار خوبی پیدا نکرده است، ماهیانه مبلغی به او برای هزینهٔ زندگی بپردازد.

سعید اکنون که سوار شد ناراحتی عجیبی به او دست داد. چه می‌توانست بکند. خود او باعث سقوط دخترش شده بود. اما هیچ احساس پشیمانی نمی‌کرد، بلکه احساس خفت و شرمندگی داشت. پارا روی گاز گذاشت و بشتاب حرکت می‌کرد. یکمرتبه احساس کرد که ماشین ژیان او خوب حرکت نمی‌کند. گوشه ای ایستاد، پائین آمد، سرپوش را برداشت و امتحان کرد. ماشین داغ شده و تسمهٔ پروانه هم شل شده بود.

دو باره سوار شد. و اینک دلش می‌خواست کسی را به بیند

و با او درد دل کند ، و یا گوشهٔ دنجی رفته ، به نشیند و بگرید .
یاد مهران افتاد ، و يك دفعه هوای او بسرش زد ، و یادش آمد که
سه چهار سال پیش وقتی به خانه رفت ، هیچکس در خانه نبود. خیلی
هم نوشیده و مست بود . و باز هم می نوشید ، و پس از ساعتی که
مهران بخانه آمد ، سعید شروع کرد بگریستن و به شدت گریه می
کرد . البته نوشیدن زیاد او را دیگرگون کرده بود ، و این که در
خانه تنها بود ، و حالا که مهران آمده بود ، هم خوشحال و هم
ناشاد بود .

مهران پرسید :

– چرا گریه می کنی ؟

گفت :

– آخر من تنها هستم ، هیچکس را در این دنیا ندارم .

مهران گفت :

– چطور کسی را در دنیا نداری ؟ دوتا خواهر ، دوتا برادر ،
زن های بار ، يك دختر بزرگ از زن اولت ، دوتا بچهٔ دیگر از
زن دومت ... و يك دوچین دوست که شب ها را با آنها خوش می
گذرانی و عیش می کنی ...

سعید حرف او را برید و گریان گفت :

– آن ها هیچ کدام مرا دوست ندارند و بچه هایم که پیشم

نیستند ...

مهران گفت :

– بچه های من هم پیشم نیستند .

سعید مثل بچه ها گریه می کرد ، و گفت :

خدا یا هیچ کس مراد دوست ندارد ، زخم هم مرا دوست
نمی دارد ...

مهران گفت :

تو غلط کردی ... این تو هستی که زنت را دوست نمی
داری ... اگر دوست می داشتی ، این قدر او را آزار نمی دادی
و آن همه شب ها او را تنها نمی گذاشتی ، حالا می فهمی که تنهایی
یعنی چه ؟

سعید یادش نیامد که دیگر چه گفتگوئی با مهران کرده بود.
فقط بخاطرش آمد که آن شب بالاخره قلب رقیق زنانه مهران به
جنبش آمده و به سر و صورتش دستی کشیده و اشک هایش را
پاک کرده او را بوسید . و اکنون که گلویش پر از عقده بود ، و
خود را بد بخت و ناتوان حس می کرد ، دلش می خواست گریه
کند ، و مهران را به بیند تا بتواند با او حرف بزند و با او درد
دل کند .

از زن های بار خوشش نمی آمد و نمی خواست به نزد آن
ها برود . زیرا آن زن ها ، مرد های شاد و خوشگذران را
دوست می دارند ، و تصمیم گرفت بگردد تا شاید مهران را پیدا
کند .

سعید راندن را آهسته تر کرد ، و شیشه «پنجاه و پنج» را که
همیشه در دسترس داشت ، برداشت و غلغل سر کشید ... با پشت
دست سبیلها و لبانش را پاک کرد .

می خواست تند تر حرکت کند ، اما حالت قی به او دست
داد ، گوشه خیابان ایستاد ، ماشین را نگاهداشت و پیاده شد ، و

در پیاده‌رو، کنار جوی آب ایستاد، و زور زد ...
کمی حالش بهتر شد. وقتی می‌خواست سوار شود، چشمش
افتاد به باجهٔ تلفون، و به خانهٔ مهران تلفون کرد. کسی جواب
نداد.

پس از مدتی که در خیابان‌ها، و جاهائی که ممکن بود
مهران را به بیند آهسته‌را‌ند، بسمت خیابان شاه عباس کبیر حرکت
کرد، چرا که یکی از خاله‌های مهران در آن حوالی زندگی
می‌کرد. و یکمرتبه چشمش افتاد به مهران که از داروخانه بیرون
می‌آمد و کیفی در دست داشت.

مهران بعد از آنکه دلدارش را ترك گفت برای خدا حافظی
به خانهٔ خاله‌اش رفت، و پس از آن به داروخانه رفت و چیزهائی
را که لازم داشت خرید و اکنون می‌خواست تا کسی بگیرد و بسمت
خانه‌اش حرکت کند.

سعید از دیدن او بسیار خوشحال شد و بوق ماشین را
به صدا در آورد. صدای بوق را مهران شناخت. ایستاد و نگاه
کرد. سعید دور زد و جلو مهران ایستاد، در را باز کرد و گفت:
- بیا تو.

مهران در تردید بود و ناراحت شد.
سعید گفت:

- خواهش می‌کنم بیا، کارت دارم.

مهران بناچار سوار شد. سعید دور زد، و پس از آنکه از
چهارراه گذشتند، عقدهٔ سعید ترکید و شروع کرد به گریه کردن.
مهران بدگیر کرده بود و پرسید:

- شکوه را پیدا کردی؟

- آره، پیدا ایش کردم.

- در کجا پیدا ایش کردی؟

سعید جواب نداد، و شیشهٔ عرق را برداشت و سر کشید.

مهران باز پرسید:

- خوب نگفتی که شکوه کجا بود؟

سعید جواب داد:

- در یکی از بارها.

مهران پرسید:

- چه گفتی؟ در بار؟

- آره...

مهران گفت:

- تقصیر خودت است. تا چشمت کور شود... حیف آن

بچه ها... به شکمت و نوشیدن و زن های بار بیشتر از بچه

هایت اهمیت می دهی، به چیزی که فکر نمی کنی، به آیندهٔ بچه

هایت، و من خوشوقتم که از دست تو خلاص شدم.

سعید گفت:

- تو خلاص شدی، اما من که خلاص نشده ام، خوب؟ کی

عروسی می کنی؟

مهران جواب داد:

- بتو مربوط نیست. مگر من از تو می پرسم که با معشوقه

هایت کی ازدواج می کنی؟

هوا تیره شده بود. گوئی می خواست بیارد. سعید سر از پا

نمی شناخت و جوابی نداد ...

پس از لحظه ای گفت :

– نمی دانی مهران که چقدر بد بختم ؟

مهران گفت :

– چطور نمی دانم ؟ خدا ترا آفریده که هم خودت را آزار

بدهی و هم کسانی که بتو نزدیک اند . آدمی که در بیست و چهار

ساعت زندگی نصفش را مشروب می خورد و از همه چیز بی خبر

است ، باید که بد بخت باشد .

سپس افزود :

– خدا را شکر که از تو بچه دار نشدم . فکر می کنم که اگر

از تو بچه می داشتم ، آنها بچه بد بختی دچار می شدند .

سعید هنوز گریه می کرد و سرعت ماشین را زیاد کرد . مهران

گفت :

– آهسته برو ...

و بعد گفت :

-- نگاه دار ، می خواهم پیاده شوم .

سعید گفت :

– خدا ترا بمن رسانید که با تو درد دل کنم .

و بعد گفت :

– هر چه فکر می کنم ، می بینم در این دنیا من هیچ کس دل

سوز ندارم . از عاقبت شکوه هم می ترسم ...

سعید آهسته تر راند و شیشه عرق را برداشت و دو باره سر

کشید .

مهران گفت :

- چرا این قدر می نوشی ؟ مگر امروز به اندازه کافی
ننوشیده ای ؟

سعید جواب نداد و سر بالا بطرف خیابان جردن حرکت
کرد ، مهران متوجه شد و گفت :

- کجا می روی ؟ بگذار پیاده شوم .

سعید گفت :

- مگر نمی خواهی به خانه بروی ؟ خوب ، من تو را می
رسانم .

مهران گفت :

-- نمی خواهم ... نگاهدار ، والا جیغ می کشم ...

هوا تیره شده بود . و سعید هم که خود را نمی شناخت به
گفته های مهران اهمیت نمی داد . و سرعت را زیاد تر کرد ...
بیچاره مرد ، خشمگین و عصبانی و ناراحت بود ، چیزی سرش
نمی شد ، لجبازی هم میخواست بکند .

در این وقت يك ماشین از عقب سرعت می آید ، و چراغش
را خاموش و روشن می کرد ، و به تندی از پهلو ی او گذشت . ماشین
سعید تکان خورد ، و عینک مهران جلو پایش افتاد ، مهران خم شد
که آنرا بردارد ، سعید هم ناخود آگاه می خواست همین کار را بکند .
مهران دستش را پس زد ، و گفت :

- و لش کن ، از خیرش گذشتم . حواست را جمع بکن ...

اما سعید حواسش پرت بود .

مهران خودش را گم کرده بود و نمی دانست چه بکند . پس

با صدائی التماس آمیز گفت :

-- چرا این قدر تند می روی ؟ کمی آهسته تر بران .

و چون سعید واقعی نمی نهاد گفت :

- بخاطر بچه هایت ، خواهش می کنم ...

خشم و ناراحتی چشم های سعید را پوشانیده بود. و شعورش کار نمی کرد. و همان طور بشتاب می راند. يك مرتبه احساس کرد که تسمه پروانه پاره شده و یا از جایش بیرون آمده ، اما خیلی دیر شده بود ، و در جلویش تمام چیزها مبهم و تاریک بود، و ناگاه بخود آمد که در چند صد متری او ، يك تریلی در حال پیچ خوردن بسمت چپ است ، قسمت آخر آن ماشین مانده بود ، و قسمت جلو پیچ می خورد و حرکت می کرد ...

و خیلی دیر شده بود . ژیان به تریلی خورد و آتش گرفت. تنها يك صدا در فضا شنیده شد ، و آن ، جیق مهران بود که گفت :

- یا علی !

چیزی که ممکن بود ، اتفاق نیفتد !



کانون انتشارات مزدا



قیمت : یکصد و پنجاه ریال

حق طبع محفوظ است



این کتاب به شماره ۱۶۲۳ به تاریخ ۲۵۳۴/۱۲/۳

در دفتر کتابخانه ملی ثبت رسیده است

شرکت چاپ الوان